

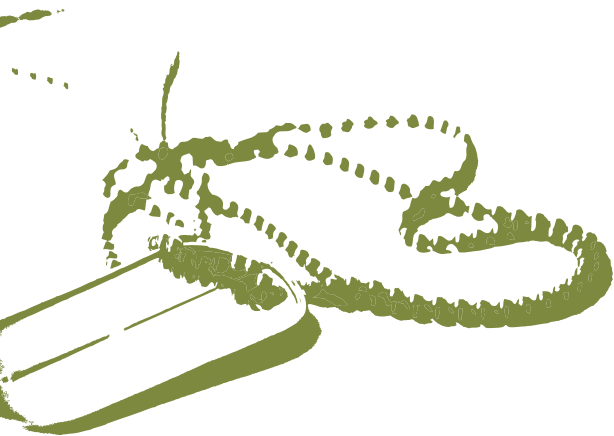
الله



در مسیر آسمان

زندگی نامه‌ی داستانی شهید سیدشیر مراد شمسی

محمد رضا رستم‌پور



سرشناسه: رستم‌پور، محمدرضا، ۱۳۵۳ -
عنوان و نام پدیدآور: در مسیر آسمان: زندگی‌نامه‌ی داستانی شهید سیدشیرمراد شمس‌ی / محمدرضا رستم‌پور؛ [ویراستار
مرتضی مشاکی]؛ به سفارش کنگره ملی شهدای دانشجوی کشور.
مشخصات نشر: تهران: فاتحان: سازمان حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس سپاه و بسیج، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ۱۱۱ ص: مصور.
شابک: : ۹-۵۸-۷۴۹۶-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
عنوان دیگر: زندگی‌نامه‌ی داستانی شهید سیدشیرمراد شمس‌ی.
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴ - جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- داستان
شناسه افزوده: کنگره ملی شهدای دانشجوی کشور - سازمان حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس سپاه و بسیج
رده بندی کنگره: ۱۳۹۴ / ۴۳۳۴ س / PIR۸۰۵۸
رده بندی دیویی: ۸۳۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۴۰۷۱۰۹۳

این کتاب به سفارش کنگره ملی شهدای دانشجوی کشور تالیف و چاپ گردیده است .

سرآمدان علم و ایثار



در مسیر آسمان

زندگی‌نامه‌ی داستانی شهید سیدشیرمراد شمس‌ی

به روایت: محمدرضا رستم‌پور
ناشر: فاتحان - سازمان حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس سپاه
ویراستار: مرتضی مشاکی

طراح جلد: سید ایمان نوری نجفی

مدیر هنری: مریم خوش‌برش

نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۴

چاپ: فاتحان

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۵۸۰۰ تومان

شابک: ۹-۵۸-۷۴۹۶-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰

نشانی: تهران - خیابان نوفل لوشاتو - خیابان هائری کوربن - پلاک ۳ تلفن:

۰۲۱-۶۶۷۲۳۵۲۱ - ۶۶۷۲۳۷۹۹

نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازه‌ی رسمی از ناشر است.

تقدیم به آنان که حرمت قلم را محترم شمردند و عاشقانه با مرکب خون
خویش تاریخ را رقم زدند.

به جای مقدمه

دوران دفاع مقدس پرافتخارترین برهه از تاریخ معاصر ایران اسلامی است؛ الگویی به یادماندنی از حیات طیبه‌ی انقلاب اسلامی توأم با خلق صحنه‌های بسیار زیبایی از رشادت‌ها و از جان گذشتگی‌های آحاد ملت ایران در راه مبارزه با طاغوت‌های زمان و تحقق آرمان‌های بلند یک ملت ظلم‌ستیز؛ این گونه بود که هشت سال دفاع مقدس سربلندی این مردم شریف در پیشگاه تاریخ و ذلت ابرقدرت‌های شرق و غرب را به ارمغان آورد و در بزرگ‌ترین آوردگاه تاریخی ایران زمین، نه تنها وجبی از خاک عزیز ایران اسلامی از دست نرفت، بلکه جهانیان را مات و مبهوت عظمت و بزرگی خود نمودیم.

در این میان نقش دانشجویان مجاهد و دلاور ستودنی و مثال‌زدنی است، آنان که با حضور در جبهه‌ی علم و دانش بنا داشتند فردایی روشن را برای میهن خود رقم بزنند، با آغاز حمله‌ی جنود شیطان، جبهه‌ای مهم را پیش روی خود دیدند و برای دفاع از انقلاب اسلامی و ایران اسلامی رخت جهاد بر تن کرده و دوشادوش و پیشاپیش دیگر مجاهدان جبهه‌های نبرد حق علیه باطل افتخار آفریدند. حضور قشر فاخر دانشجو در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل جلوه‌ی بدیع از سیر الی‌الله‌جوانان خداجوی این سرزمین بود و دانشجویان را در شمار نقش‌آفرینان مهم و اصلی جهاد قرار داد تا جایی که بسیاری از تأثیرگذاران و فرماندهان جبهه‌ی توحید از میان ایشان انتخاب شدند. این افتخاری بس بزرگ و جهادی بس عظیم بود که به حق شهدای گران قدر آن را نیز باید شهیدان سرآمد عرصه‌ی علم و ایثار به حساب آورد.

به نیت پاسداشت رشادت و عزتی که این سرآمدان از خود به یادگار نهادند، مجموعه‌ی حاضر به زیور طبع آراسته شده و در قالب کنگره‌ی ملی شهدای دانشجو با همت و حمایت سازمان بسیج دانشجویی ۳ و سایر دستگاه‌های دانشگاهی تألیف و تدوین شده است.





قلم که به نوشتن وصیت‌نامه برمی‌داری، یعنی اینکه می‌دانی در چه مسیری قدم گذاشته‌ای؛ یعنی راه بی‌برگشت را می‌شناسی و به این راه ایمان داری.

قلم که برمی‌داری، یعنی اینکه می‌دانی چه می‌نویسی و چه می‌خواهی و به کجا می‌رسی، یعنی فکرها را کرده‌ای و مرحله‌ی یقین به راه خود را شناخته‌ای و اگر به بازگشتی فکر می‌کنی، بازگشت به اصل خود است، اصل پاکی که در اوج سیر می‌کند و تردید خاک به او راه نمی‌یابد.

قلم که به نوشتن وصیت‌نامه برمی‌داری، یعنی اینکه تمام تعلق‌ها را پشت سر گذاشته‌ای، از تمام تردیدها عبور کرده‌ای و هر قدمی که برمی‌داری، می‌دانی بر چه می‌گذاری و چه چیزی را جا می‌گذاری.

قلم که بر وصیت‌نامه می‌چرخد، انگار دل عارفی شده که از دایره‌ی بودن به رقص درمی‌آید و بال و پر می‌گیرد و می‌چرخد و می‌چرخد و تا دوست می‌رود،

قلم برداشتن یعنی دل برداشتن از تمام دوست‌داشتنی‌هایی که این طرف داری، یعنی عوض کردن تمام دوست‌داشتنی‌های این سو با دوست‌داشتنی‌های آن سو...؛ یعنی این که من تمام این علاقه‌مندی‌ها و مدار اشتیاق به این طرف را می‌سپارم به عشق و اشتیاقی بزرگ‌تر و به سربلندی سرزمینی فکر می‌کنم که مردمانش به آن طرف آسمان نگاهی دارند و این طرف را پاک می‌خواهند؛ یعنی می‌دانی قدم‌هایت را جا پای چه کسی گذاشته‌ای، یعنی می‌دانی به چه فکر می‌کنی، چه می‌خواهی و به کجا می‌روی و از کجا می‌روی...؛ یعنی پیدا کردن امیدها و آرزوهای بسیار بزرگ‌تر از این طرف، یعنی آسایش و امنیت دیگران را بر خود ترجیح دادن و اوج ایثار و از خود گذشتن، یعنی عبور از تمام چیزهایی که در بندت نگه می‌دارند و تردید راه می‌دهند.

قلم که برمی‌داری و می‌نویسی... «خداوندا! مرگ مرا در بستر قرار نده که آن مرگ مرداب است، مرگم را شهادت در راه خودت قرار بده که مرگ سرخ بهترین مرگ‌هاست...»، یعنی این که می‌دانی مرگ سرخ چیست و به اختیار برگزیده‌ای. قلم که برمی‌داری و می‌نویسی... «خداوندا! قلب تپنده‌ی مستضعفین ایران و جهان، خمینی‌بت‌شکن را برای ایران و جهان نگه دار»، یعنی این که انقلاب را با تمام شکوه و آینده‌نگری‌اش شناخته‌ای، یعنی این که می‌دانی این انقلاب یک مسیر تازه در جهان است، یک حرکت نو، یک اتفاق تازه در جهان است، یعنی این که انقلاب را با تمام وجود شناخته‌ای و می‌دانی برای شکستن بت‌های جهان باید ابراهیم را حمایت کرد.

قلم که برمی‌داری و می‌نویسی... «وصیت دارم به برادران معلمم، زمانی که

معلم شدید، بچه‌ها را به نحو احسن تربیت کنید که مسئولیت شما بسیار سنگین است. شما انسان‌ساز هستید و انسان‌سازی کار ساده‌ای نیست»، یعنی این که پشت سر را نیز پاک می‌خواهی و هم‌کیش خود را به روشنی دعوت می‌کنی، یعنی این که شهادت نیز درس تازه‌ای از معلم شدن است که باید به بچه‌ها بیاموزی با رفتار، با کردارت و با گفتارت و با گذشتن از جانت، یعنی این که می‌دانی معلم می‌تواند مسیر زندگی دانش‌آموزان را به روشنی دعوت کند و آینده در دست دانش‌آموزانی باشد که از معلمشان درس‌های بسیاری در عمل آموخته‌اند و درس خود را در آباد کردن این سرزمین سربلند خوب از بر شده‌اند. یعنی این که با کردارت و با گفتارت می‌توانی انسان‌ساز باشی و به انسان بودن فکر کنی و دیگران را نیز به این مسیر دعوت کنی و جامعه‌ای برای فردا پیش‌بینی کنی که در آن ندای انسانیت به خوبی شنیده شود.

قلم که برمی‌داری و می‌نویسی... «دارایی‌ام دو چمدان کتاب است، اگر مسجد روستای خودمان صاحب کتابخانه شد، وقف کتابخانه‌ی روستا کنید، اگر نه که وقف مسجد دیگری شود. شش جلد کتاب فرهنگ معین دارم که ارزش آن‌ها ۱۲۰۰ تومان است، آن‌ها را به فروش رسانده و پولشان را در صورت شهادتم صرف یک کار خیر کنید.» یعنی این که با کتاب خو گرفته‌ای و از دانستن با خبری و بیراه نیامده‌ای. دانایی را می‌شناسی و مسیر دانستن را نیز وقف می‌کنی و به توانا شدن در دانستن ایمان داری و خیر و نیکی را می‌شناسی.

قلم برمی‌داری و به پدر و مادر می‌نویسی... «اگر شهادت نصیبم شد، گریه نکنید که مبدا دشمنان اسلام شاد شوند و بدانید که به‌خاطر خدا به این راه

رفته‌ام و به خاطر رضای خدا قدم در این راه گذاشته‌ام و اگر شهید هم نشدم، تا سر حد شهادت این راه را ادامه خواهم داد...» یعنی این که به این راه یقین داری و حتا نمی‌خواهی پشت سرت گریه‌ای باشد که مبادا دشمن را شاد کند، مبادا دشمن احساس کند که جای تو خالی است، مبادا دشمن احساس کند که نخلی بر زمین افتاده، بگذار از این که نخل‌ها ایستاده می‌میرند، به ستوه بیاید... و به رفتن خودت به تنهایی نیز قانع نشوی پدر را به محکم بودن در اندوه از دست رفتن پسر بخوانی و دعوت کنی دیگر برادرانت را نیز به این مسیر راهنمایی کن و بنویسی... «برایم سیاه نبوشید. پدرم! با آن روحیه‌ای که داری، محکم باش و برادرانم را نیز به جبهه بفرست. برادرانم! اسلام امروز به فداکاری نیاز دارد، تمام کفر در برابر اسلام قد علم کرده است و امت ایران از آن دفاع می‌کنند، پس شما هم از این مملکت هستید و باید در آن سهیم باشید و در این مبارزه خسته نشوید. اگر برادری شهید شد، برادر دیگرم جای او را بگیرد.» یعنی این که همه باید در دفاع از این سرزمین و آرمان‌هایش، دین خود را ادا کنند و هر خانواده تنها به یک نفر فکر نکند، یعنی این که زمانی این سرزمین به آرامش می‌رسد که همه برایش جان بدهیم و جان دادن در راه پاکی‌ها را بشناسیم.

قلم برداری و بنویسی... «برادرم محمدامیر! سعی کن درست را خوب بخوانی و خودت را برای مبارزه‌ی بهتر آماده کنی. خواهرم! حجابت را حفظ کن که حفظ حجاب کوبنده‌تر از خون سرخ من است.» یعنی این که مبارزه‌ی بهتر و اصلی را شناخته‌ای، یعنی این که آیندگان می‌توانند با شیوه‌های علمی مبارزه‌ی بهتری را در سطح جهان با دشمن آغاز کنند، یعنی این که فردا را هم می‌شناسی.



هر جمله‌ای از وصیت‌نامه‌ی سید شیرمراد شمسی، خود راه و مسیری تازه را نشان می‌دهد و در ابعاد مختلف خانواده و جامعه و سیاست و فرهنگ و مبارزه در راه اسلام را دیده است و نشان می‌دهد کسی که آن را نوشته، می‌دانسته به کجا می‌رود و از آیندگان چه انتظاری دارد و از جامعه چه می‌خواهد و به جامعه با خون خود چه چیزی می‌بخشد. همین است که محمد کریم مهری از هم‌زمان او که خود نیز اکنون جانباز شیمیایی است، از غسل شهادت آگاهانه‌ی شیرمراد می‌گوید و عاشقانه از آن یاد می‌کند و می‌گوید: شهادت سید مرا تکان داد، برای خداحافظی نزد ما آمد و در آن هوای سرد بهمن ماه، با آب سرد غسل شهادت انجام داد و رفت. این کار او برای ما عجیب بود، بعد از آن ماجرا تحول عظیمی در من روی داد.

بعد از دو سال که در قسمت پشتیبانی جبهه‌ها در شهر آبدانان حضور داشتیم، در اواخر سال ۶۰ هم‌زمان با تشکیل اولین گروه اعزامی نیروها به جبهه از

طریق سپاه به دهلران اعزام شدم که هم‌زمان با اواخر عملیات محرم در دهلران بود.

خوشبختانه شرایطی فراهم شد که توانستم در عملیات‌های متفاوتی مانند محرم، والفجر مقدماتی، والفجر ۵، کربلای ۴، کربلای ۵ و والفجر ۸ در منطقه‌ی فاو شرکت کنم. با مجروحیت مختصری در ناحیه‌ی سر و کتف در منطقه‌ی بیات از توابع دهلران، طولی نکشید که بعد از مدتی دوباره به میدان نبرد بازگشتم. در میدان‌های نبرد جدا از آن همه هیاهو و درگیری، درس‌های اخلاقی بسیاری، به راحتی قابل لمس و درک بود که معلمان آن‌ها گاهی اوقات از نعمت سواد هم بی‌بهره بودند که هر یک از این آموزه‌ها به تنهایی می‌توانست برای یک عمر زندگی کردن کافی باشد. در اسفند ماه سال ۶۲ هوا خیلی سرد و تحمل آن سرما برایمان سخت بود. در همان روز یکی از رزمندگان به نام سید شیرمراد شمس‌ی که از بچه‌های شهرستان دهلران بود، به داخل سنگر ما آمد و در حالی که همه‌ی ما از سوز سرما به سنگرهایمان پناه برده بودیم، ناگهان با حالت عجیبی قبل از این که سؤالی از او بپرسیم، گفت: بچه‌ها آمدم برای خداحافظی شهادت!

در آن حال و هوا همه‌ی ما تعجب کردیم که خداحافظی شهادت یعنی چه؟ کسی مگر از مرگ خودش خبر دارد که «مراد» حالا برای خداحافظی شهادت آمده است. لحظاتی بعد از خروج از سنگر، دیدیم در حال غسل کردن با آب تانکر است. همه‌ی ما انگشت به دهان کار او را نظاره‌گر بودیم که چند لحظه بعد از رفتن سید طولی نکشید که خبر شهادتش را برایمان آوردند. این اتفاق

برای من خیلی تکان دهنده بود که یک فرد چگونه می‌تواند به درجه‌ای از عروج
برسد که از مرگ خود آگاه باشد.

کسی که چنین وصیت‌نامه‌ای را می‌نویسد، باید هم این‌گونه غسل بگیرد و
از شهادتش خیر داشته باشد، باید هم بداند کجا می‌رود، باید هم بداند چرا آمده
و کی وقت رفتن است...



آن صبح همه دیده بودند آن وداع را و آن آمادگی برای پرواز را. از هر هم‌رزمی که در آن روز شیرمراد را دیده بپرسید، همین خاطره‌ی غسل گرفتن و آمادگی برای شهادت را روایت می‌کند و به آگاه بودن از زمان رفتنش گواهی می‌دهد.

بیست ساله بود که به تکامل فکری و روحی رسید. بیست سالگی سنی است که در آن ذهن دنبال بازی و سرگرمی و لذت بردن از دنیا می‌گردد، اما برای کسی که دانشجو است و از دانش و آگاهی بویی برده، بیست سالگی می‌تواند سن تکامل روحی و فکری باشد، می‌تواند سن پرواز باشد و دل بستن به آسمان و سعادت ابدی...

والفجر ۵ سکوی پرواز خوبی می‌تواند باشد زمانی که از هر نظر برای پرواز آماده باشی، زمانی که وصیت‌نامه را نوشته باشی، پشت سرت آرامش باشد و

غسل شهادت نیز گرفته باشی. گاه یک ترکش خمپاره می‌تواند سکوی پرواز به سمت سعادت حقیقی باشد، گاه شرکت در یک عملیات می‌تواند انسانی را به تکامل برساند. خبر شهادت شیرمراد در همین عملیات والفجر ۵ در میان بهت و اندوه سوگوارانش منتشر می‌شود. این عملیات ساعت ۲۴:۰۰ روز ۲۷ بهمن ۱۳۶۲ در منطقه کوهستانی چنگوله (حد فاصل شهرهای مهران و دهلران) با رمز یا زهرا(س) آغاز شد. نیروهای عمل کننده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در دو مرحله با هدف آزادسازی بلندی‌های منطقه چنگوله وارد عمل شدند. در همان ساعات نخست، بلندی‌های پیزولی، آزادخان کشته، تنگه چنگوله و ده‌ها کیلومتر مربع از خاک ایران آزاد و جاده بدر - طیب عراق به تسلط نیروهای ایرانی درآمد. همچنین به چهار تیپ از گارد مرزی عراق خساراتی وارد شد. در مرحله دوم، مناطق دیگری نیز از خاک ایران و عراق آزاد شد و نیروهای خودی در آن استقرار یافتند که از جمله آن، استقرار نیروهای ایرانی در ۳۵ کیلومتری بزرگراه بغداد - بصره است. در این مرحله نیز چهار تیپ کوهستانی عراق به طور ۱۰۰ درصد و تیپ ۵۰ زرهی لشکر ۱۲ بیش از ۵۰ درصد منهدم شد و دشمن با دادن ۳۷۷۰ تن کشته و زخمی و اسیر در طی شش پاتک سنگین عقب‌نشینی کرد. در مجموع دو مرحله عملیات، منطقه‌ای به گستردگی ۱۱۰ کیلومتر مربع شامل بلندی‌های پیزولی، تنگه چنگوله، تونل، چنا عسکر، عباس عظیم، پاسگاه‌های شمالی عین عبد، طارق، الرباقي، شهرک‌های یک سایه، آل یاسین و روستاهای شیخ احمد آزاد شد و چهل دستگاه تانک و نفربر، مقداری سلاح سبک و نیمه‌سنگین، دو فروند بالگرد، ده‌ها دستگاه خودروی نظامی و

ده انبار مهمات دشمن منهدم و ده‌ها دستگاه تانک و نفربر، شماری خودروی نظامی و انواع سلاح‌های سبک و نیمه‌سنگین به غنیمت رزمندگان اسلام درآمد. هدف از اجرای این عملیات، آزادسازی منطقه عملیاتی بود و در آن ضمن دستیابی به هدف عملیات، شمار زیادی از افراد دشمن کشته یا اسیر شدند و تجهیزات قابل توجهی از دشمن نیز منهدم شد. آزادسازی ۱۱۰ کیلومتر مربع، انهدام ۴۰ تانک، دو بالگرد و به هلاکت رساندن بیش از ۳۶۰۰ عراقی و غنیمت گرفتن ده‌ها دستگاه تانک و نفربر و خودرو، از دستاوردهای این عملیات بود.

در مرحله دوم عملیات، مناطق دیگری نیز از خاک ایران و عراق آزاد شد و نیروهای خودی در آن استقرار یافتند که از جمله آن، استقرار نیروهای ایرانی در ۳۵ کیلومتری بزرگراه بغداد - بصره است. در این مرحله نیز چهار تیپ کوهستانی عراق به طور ۱۰۰ درصد و تیپ ۵۰ زرهی لشکر ۱۲ بیش از ۵۰ درصد منهدم شد و دشمن با دادن ۳۷۷۰ تن کشته و زخمی و اسیر در طی شش پانک سنگین، عقب‌نشینی کرد. در مجموع دو مرحله عملیات، منطقه‌ای به گستردگی ۱۱۰ کیلومتر مربع شامل بلندی‌های «پیزولی»، «تنگه چنگوله»، «تونل»، «چغا عسکر»، «عباس عظیم»، پاسگاه‌های شمالی «عین عبد»، «طارق»، «الرباغی»، شهرک‌های «یک سایه»، «آل یاسین» و روستای شیخ احمد آزاد گردید و ۴۰ دستگاه تانک و نفربر، مقداری سلاح سبک و نیمه سنگین، ۲ فروند چرخبال، ده‌ها دستگاه خودروی نظامی و ۱۰ انبار مهمات دشمن منهدم و ده‌ها دستگاه تانک و نفربر، شماری خودروی نظامی و انواع سلاح‌های سبک و نیمه سنگین به غنیمت رزمندگان سپاه پاسداران درآمد. در این عملیات رزمندگان

اسلام متشکل از نیروهای سپاه و بسیج تحت امر قرارگاه خاتم‌الانبیاء(ص) با عبور از میدان‌های مین و موانع ایذایی، با حمایت آتش توپخانه، خود را به مواضع نیروهای عراقی رسانیده و پس از چند روز نبرد سخت، موفق به تصرف اهداف پیش‌بینی شده شدند.

وسعت منطقه‌ی آزاد شده در این عملیات ۱۱۰ کیلومترمربع و تجهیزات منهدم شده دشمن شامل ۴۰ دستگاه تانک و نفربر، مقدار زیادی سلاح سبک و نیمه‌سنگین، دو فروند هلی کوپتر، ده‌ها دستگاه خودرو نظامی و ۱۰ انبار مهمات بود.

همچنین یکان‌های منهدم شده دشمن شامل تیپ بازسازی شده چهار گارد مرزی، یک واحد کماندویی، تیپ چهار کوهستانی و یک گردان تانک از تیپ ۵۰ زرهی لشکر ۱۲ بود. در این عملیات بیش از ۳۶۰۰ نفر از نیروهای دشمن کشته و ۱۷۰ نفر نیز به اسارت درآمدند. در این عملیات ده‌ها دستگاه تانک و نفربر، تعدادی خودرو نظامی و مقدار زیادی سلاح سبک و نیمه‌سنگین به غنیمت درآمد.

سه روز پیش از عملیات، سید وصیت‌نامه‌ی خود را نوشته بود؛ انگار می‌دانست که وقت، وقت پرواز است و خود را برای رفتن، آماده‌ی آماده کرده بود. می‌توانست در دانشکده تربیت معلم بماند و در آرامش خاطر درسش را پیگیری کند، اما انگار معلمی را در تدریس درس شهادت دیده بود، انگار می‌دانست زمانی که دشمن هجوم می‌آورد، تخته سیاه را باید سرخ کرد. این نوع شیوه‌ی زندگی را از خانواده‌ی سیدش آموخته بود، از کتاب‌هایی که خوانده بود و از

تجربه‌های عینی و فکری‌ای که داشت. می‌دانست که تربیت معلم می‌تواند تربیت فکر باشد و پرواز تربیت دفاع از سرزمینی باشد که بچه‌هایش چشم به کردار معلمان و دانشجویان مسیر معلمی دوخته‌اند؛ پس در ردیف مبارزان مسیر مقاومت درآمده بود و با کاروان اعزامی دانشجویان به جبهه و دلاورانش پیوسته بود. با سختی‌ها آشنا بود و مشکلات را به خوبی می‌شناخت، بنابراین جایی برای پیش‌بینی مشکلات پیش رو نیز در ذهنش داشت و می‌دانست در مسیری که قدم گذاشته، سختی‌ها بیش از آن چیزی هستند که شنیده است.



از زندگی در روستا آموخته بود که نباید تسلیم سختی‌ها شد و از هر مشکلی، تجربه‌ای باید ساخت. از روستا بسیار چیزها آموخته بود. زمانی که در کنار خانواده تلاش بی‌وقفه‌ی پدر را برای استوار ماندن ستون‌های زندگی می‌دید و در مزرعه و کار کشاورزی و دامداری همراه پدر بود. پدر و مادرش را نمی‌توانست فراموش کند، برادر و خواهرانش را نمی‌توانست از یاد ببرد، اما اکنون پای هدفی بزرگ‌تر در بین بود، اگرچه با خانواده خاطراتی ماندگار داشت.

سال ۱۳۴۲ در روستای چم زنگی در جوار امامزاده ابراهیم به دنیا آمده بود. روستای چم زنگی از روستاهای قدیمی زرین‌آباد به شمار می‌رود که امروزه در مطالب مربوط به این بخش تنها نامی از روستای بردی هست و نشانی از چم زنگی نیست.

بخش زرین‌آباد از توابع شهرستان دهلران در ۸۰ کیلومتری شهر، یکی از

مناطق دیدنی و ناشناخته استان ایلام است که وجود آثار تاریخی و طبیعی در این بخش بسیار نمود دارد. در مناطقی مانند شهر زرین‌آباد که حتا در کشور ما هم شناخته شده نیست، آثار بسیار چشم‌نوازی قرار دارد و برای هر گردشگر و مسافری، به‌طور قطع جذاب است.

روستاهای زرآب، هفتکده، علی‌آباد کوچک و بزرگ، گلوزه، احمدآباد، بوستانه، بردی، سرکمر، چم سرخ و چم زنگی، از توابع بخش زرین‌آباد هستند که به شغل کشاورزی و دامداری مشغول هستند.

پهله مهم‌ترین نقطه شهری زرین‌آباد است و پهله یا پهلو، نام سرزمینی وسیع در غرب ایران بوده که بیش‌تر شهرها و نواحی زاگرس فعلی را فرا می‌گرفته است. ایالت پهله در زمان ساسانیان به این نام نهاده شده و پهلوی، به مردم، زبان و خط مربوط به پهله اشاره می‌کند و نام پهله بعد از ورود عرب‌ها به ایران، به جبال و بعدها کوهستان تغییر یافته است. پهله خود از مناطق کوچک‌تری به نام مهر یا مهرگان تشکیل می‌شده است. مرکز بخش زرین‌آباد شهرستان دهلران در این استان است که در ۱۲۲ کیلومتری جنوب خاوری شهر ایلام واقع شده است. شهر پهله در دشتی با شیب ملایم به سوی رود دجله قرار دارد و دیدنی‌های شهر و پیرامون آن رود میمه که در شهر جریان دارد، شامل رشته کوه کبیرکوه (در پانزده کیلومتری شمال پهله)، قله کلآوندی (۱۷۱۶ متر) در ده کیلومتری شمال خاوری شهر، امامزاده سیدفخرالدین، امامزاده سیدنصرالدین، امامزاده سیدابراهیم (فرزند امام محمد باقر) که در هفت کیلومتری پهله و در مسیر قلعه شیخ قرار دارد و ساختمان این امامزاده که شکل مخروطی

ویژه‌ای دارد، مربوط به دوران سلجوقی است. طبیعت این منطقه بسیار زیبا و در سطح استان بی‌نظیر است. از جمله این جاذبه‌های طبیعی می‌توان به آبشارهای هفتگانه‌ی روستای خربزان (آبشاران) اشاره کرد. بخش زرین‌آباد با داشتن هفت امامزاده بزرگوار، به‌ویژه امامزاده سیدفخرالدین (ع) و امامزاده سیدابراهیم (ع) و سیدناصرالدین (ع) از احترام خاصی بین مردم برخوردار بوده و هست.

در چنین منطقه‌ای به دنیا آمده بود که هم ریشه در باستان و تاریخ داشت و هم زیبایی طبیعی و هم امامزاده‌های معروف و پر کرامت در نزدیکی روستایشان بود و هم مردمانی سخت‌کوش و باصفا... اگر چه از امکانات محروم بود و دور افتاده از مرکز استان و در آن زمان جاده‌هایش خاکی و دور از هرگونه امکانات رفاهی و خدماتی بود و حتا ماشین‌هایی که به آن رفت و آمد می‌کردند نیز کم بودند. پدر و مادر همیشه از شادی روستا در روز به دنیا آمدنش می‌گفتند و با چه شور و شوقی هم می‌گفتند. نمی‌توانست این شور و شوق را نادیده بگذارد و بگذرد، اما پای هجوم به سرزمین پدری و مادری بود، پای هجوم به امنیت پدر و مادر در بین بود و باید به دفاع برمی‌خاست. از بزرگ‌ترها زندگی کودکی‌اش را می‌شنید که می‌گفتند روزی که به دنیا آمدی، همه‌ی اهل روستا به شادی برخاستند و شادباش می‌گفتند و چشم‌روشنی می‌خواستند. کم‌کم به یکی از حامیان پدر و ستون‌های خانواده تبدیل شد و در کارهای کشاورزی و گذران زندگی، عصای دست پدر می‌شد، اما در کنار آن به درس نیز با نگاهی جدی می‌اندیشید و همیشه هم مورد تشویق معلمانش قرار می‌گرفت. سید محمدمیر برادرش که پنج سال از او کوچک‌تر است می‌گوید: شیرماد به حرف پدر و مادر

بسیار اهمیت می‌داد و هیچ‌وقت روی حرفشان حرفی نمی‌زد و در خانه و کوچه و در روستا امانت‌دار و پرتلاش و اهل مشورت و اخلاق بود. به دوستی‌هایش هم اهمیت می‌داد. با هر کسی دوستی می‌کرد، در نهایت صداقت و صمیمیت بود. روزهایی که وقت فراغتی دست می‌داد، به جست‌وجوی کتاب‌های دلخواهش می‌رفت. راستگویی و امانت‌داری‌اش زبانزد بود. حرف پدر و مادر را هیچ‌وقت زمین نمی‌گذاشت و در زندگی‌اش به نظر و مشاوره‌ی دیگران نیز اهمیت می‌داد. هم‌فکری در خون و در ذهنش بود و پیشرفت هر کاری را نتیجه‌ی هم‌فکری و مشورت می‌دانست. از هیچ ظالمی هراس نداشت. اگر می‌دید به کسی از اهالی منطقه ظلمی شده، در برابرش می‌ایستاد و مخالفتش را آشکارا اعلام می‌کرد. اگر طرف، اهل صحبت و منطق بود، با او صحبت می‌کرد و اگر اهل زور، با او به جدال می‌پرداخت.



کتاب‌های علمی و مذهبی در زندگی‌اش نقشی نمایان داشتند و بیش‌تر وقت فراغت خود را صرف خواندن این کتاب‌ها می‌کرد. ذهنش از حدیث و گفتار معصومین و امامان و پیامبر سرشار بود و همیشه برای اطرافیانش از صبر و شکیبایی با استفاده از این احادیث صحبت می‌کرد و دعوتش، دعوت به صبوری و شکیبایی بود. اگر به مشکلی دینی برمی‌خورد که خود پاسخش را نمی‌دانست و در منطقه نیز کسی نبود که پاسخش را بداند، با مراجع مکاتبه می‌کرد و جواب می‌گرفت. کلاس‌های قرآن و احکام روستا را اداره می‌کرد و کمک خوبی بود در زمینه‌ی آموزش درس و مسائل احکام مذهبی و قرآنی برای معلمان مدرسه و آنچه در توان داشت، در اختیار دانش‌آموزان و هم‌سن و سال‌هایش قرار می‌داد. از همان دوران دانش‌آموزی، همگان به هوش بسیار بالای او پی برده بودیم و نمره‌های عالی‌اش در درس‌ها، حکایت از موفقیتش در درس و مدرسه

داشت. هرگز هم ندیدم که تسلیم مشکلی بشود. هر مشکلی که در درس و زندگی برایمان پیش می‌آمد، سعی می‌کرد با حوصله و فکر کردن، آن را حل کند و روحیه‌ی قوی و محکم او را در این‌گونه شرایط می‌دیدیم و ما نیز روحیه می‌گرفتیم.

الگوی خوبی شده بود، هم به‌عنوان برادر و هم به‌عنوان یک فرد مؤثر در روستا. همیشه هم به ما پیشنهاد می‌داد که درس‌ها را جدی بگیریم و به آینده‌ای روشن فکر کنیم و در جامعه و در بین مردم نقش و حضوری فعال و مؤثر برعهده بگیریم و هیچ‌وقت خود را کنار نگیریم و از دور نظاره‌گر مشکلات نباشیم. برای همه‌ی خانواده امید و روشنی و آینده را نشان می‌داد. با پدر و مادرمان نیز بسیار صمیمی و دوست بود. فراتر از یک فرزند نوجوان در کارها یاورشان بود و هر حرفی که آن‌ها می‌گفتند را با جان و دل می‌خرید و در این راه نیز برای ما الگوی مناسبی شده بود. گاه در کارهایی که برایش پیش می‌آمد، با پدر و مادرمان مشورت می‌کرد. هر حرفی که بزرگ‌ترها می‌گفتند، برایش قابل احترام بود و هیچ‌وقت ندیدم در رد صحبت‌های پدر یا مادر، تندی یا بد اخلاقی کند و همیشه با مهر و محبت به آن‌ها نگاه می‌کرد.

اهل رفتار و کردار و حرف و عمل با هم بود. وقتی از سلامتی می‌گفت، خودش را در کوه و راهپیمایی و ورزش می‌دیدیم. از نماز که می‌گفت، زودتر از همه به مسجد می‌آمد؛ از پاکی که می‌گفت، راستگویی و صداقت و امانت‌داری را با کردارش نشان می‌داد. انرژی عجیبی که داشت، ما را به شگفتی وا می‌داشت. لذت می‌بردیم از این که هم‌زمان هم درس می‌خواند، هم اهل تحقیق است و

هم به مسائل اخلاقی و دینی‌اش می‌رسد و هم به جسم و سلامتی جسمش اهمیت می‌دهد و ورزش می‌کند و در عین حال در بین مردم نیز هست و روابط اجتماعی‌اش بسیار خوب است و هم در عین حال با لذت و اشتیاق به مساجد و امامزاده‌های دلخواهش سر می‌زند و زیارت معنوی نیز در برنامه‌ی زندگی‌اش جایگاهی دارد.

یک‌بار یادم هست وقتی از تربیت معلم به روستا سر زده بود و دیده بود هنوز بچه‌ها برای مدرسه به سختی همان قدیم آب را از فاصله‌ی زیاد تا مدرسه حمل می‌کنند و علاوه بر درس‌ها، مجبورند این زحمت را نیز داشته باشند و وقت درس خواندشان را می‌گیرد، خیلی زود با والدین بچه‌های روستا در مدرسه جلسه‌ای تشکیل داد و مشکل آبرسانی به مدرسه را با هم‌فکری و همراهی والدین حل کرد. برای مردم صحبت می‌کرد که وظیفه‌ی دانش‌آموز آب آوردن و کار در مدرسه نیست، وظیفه‌ی دانش‌آموز درس خواندن و تمرکز روی درس‌ها و حرف‌های معلم است و گذشته از این، کودکان نباید در این سن کار زیادی انجام بدهند و آن‌ها را اذیت کنیم، بنابراین این کارها وظیفه‌ی ماست و پس از این صحبت‌ها بود که والدین به او حق دادند و تصمیم بر این شد که هر روز والدین به نوبت این کار را انجام بدهند و کم‌کم تانکر آب هم تهیه شد و با گذشت زمان، لوله‌کشی شد و مشکل آب مدرسه برای همیشه حل شد.

یک‌بار که برای روستایمان معلم جدیدی آمد و با خانواده‌اش آمده بود و مشکل اسکان داشت، شیرماد با پدرم صحبت کرد که برای این معلم یک اتاقی بسازیم که با خانواده‌اش راحت باشد و ذهنش مشغول مشکل اسکان

نشود. در روستای ما مدرسه برای معلم متأهل جایی پیش‌بینی نکرده بود و این‌گونه امکاناتی نداشت؛ بنابراین معلم جدید در فکر حل این مشکل بود و شیرمراد با رضایت پدرم به کمک پدر و دیگر دوستان در مجاورت خانه‌ی خودمان روی زمین خودمان خانه‌ای کوچک برای این معلم ساخت که خیلی باعث رضایت معلم شد و با انرژی بیش‌تری به بچه‌ها درس می‌داد و احساس می‌کرد خودش یکی از اهالی روستای ماست و با تلاش و جدیت بیش‌تری به بچه‌ها درس می‌داد و اوضاع مدرسه را سروسامان می‌داد. خودش هم در ساختن این خانه همکاری می‌کرد و همه در کنار هم کار می‌کردند. این معلم بعدها وقتی شنید شیرمراد شهید شده، خیلی ناراحت شد و سر می‌زد و از او به خوبی یاد می‌کرد.

تا سال سوم دبیرستان در دهلران درس می‌خواند و در خانه‌ی یک سید مهمان بود و با سید صادق حسینی دایی‌اش نیز ارتباط نزدیکی داشت. سال چهارم که دهلران ناامن شد و جنگ شروع شد و مردم دهلران آواره شدند، شیرمراد برای ادامه‌ی تحصیل به دره‌شهر رفت. آنجا بود که با شرکت در کنکور، به تربیت معلم راه یافت. آنجا با طرح لیبیک آشنا شد.



یک‌بار که به منزل سر زد، دیدیم انگشت پایش زخمی شده، اما زخم را نشان مادر نداد و می‌گفت به مادر نگویید و برای ما هم نمی‌گفت که چی شده. بعدها فهمیدیم که با دانشجویان هم‌رزمش در کردستان زخمی شده. آن وقت‌ها دانشجوی سال دوم تربیت معلم بود.

روزی که به جبهه رفت، نه‌تنها به راه خودش یقین داشت، بلکه به برادرانش هم توصیه می‌کرد که به جبهه بروند. در تفکر او این که در هر خانواده یک نفر برای جبهه کافی است، راهی نداشت، معتقد بود وقتی پای جهاد به میان می‌آید، همه‌ی خانواده هم اگر لازم باشد، باید به جبهه بروند و همه در دفاع سه‌م داشته باشند، حتا اگر کسی در خانه نمانده باشد. از خانواده ما سه نفر در جبهه بود؛ برادر بزرگ‌ترم علی‌مراد هم در جبهه‌ای دیگر در سربازی بود و برادر دیگرم محمدمراد، بسیج بود. در نامه‌هایش همیشه به ما دلگرمی می‌داد و به

حضور در بین مردم و دفاع تشویق می‌کرد.

چند روز پیش از شهادتش، آخرین نامه‌اش به دستم رسید که من را به درس خواندن تشویق می‌کرد. روزی که پدر شنید شیرمراد به جبهه رفته است، گفت که اگر تمام شما هم در خط مقدم باشید، نگران نیستم، من فرزندان تریبیت کردم که دفاع را یاد گرفتند و جهاد را می‌فهمند و مبارزه را درک می‌کنند و روزی که خبر شهادتش را شنید، گفت فرزندم را در راه خدا دادم و نگران نیستم و مطمئنم جایی که او هست، بسیار بهتر از این جاست.

صبور و پرصلابت با این خبر برخورد کرد. پدر از شیرمراد خاطرات بسیاری داشت و رابطه‌ی بسیار صمیمانه و دوستانه‌ای با هم داشتند. در سروسامان دادن به اوضاع آبادی، در ساخت مدرسه که در کنار شیرمراد و اهالی روستای بردی با همدیگر مدرسه را ساختند، در فعالیت‌های مذهبی و در کار خانواده با هم بودند. چند بار با همدیگر به آموزش و پرورش می‌رفتند و مسائل مدرسه را پیگیری می‌کردند. هیچ‌کدام از ما متوجه نشدیم که کی به جبهه رفته. روزی که خبر شهادتش را آوردند، هیچکس فکر نمی‌کرد شیرمراد است، همه فکر کردند خبر شهادت علی‌مراد، برادر بزرگ‌ترم را آورده‌اند که در جبهه بود. بیش‌تر از خبر شهادتش، خبر به جبهه رفتنش ما را شوکه کرده بود. مردم روستا همه ناراحت شدند، شوکه شده بودند، به پدرم که تسلیت می‌گفتند، پدر می‌گفت در راه خدا فرزندم را داده‌ام و سعی می‌کرد نگرانی‌اش را پنهان کند و بین مردم قوی باشد و روحیه‌ی خودش را حفظ کند؛ اگر چه از درون عذاب می‌کشید و دوری شیرمراد برایش مشکل بود، اما روحیه‌ی خودش را حفظ کرده بود.

در همان اوایل جنگ در تشویق و ترغیب مردم به حضور در جبهه‌ها و پشت جبهه‌ها نقش چشمگیری داشت و در منطقه در جمع‌آوری و ثبت‌نام نیروهای مردمی سهیم بود. کمک‌های مردمی را جمع می‌کرد و تحویل سپاه می‌داد و هر خانواده‌ای که رزمنده‌ای در جبهه داشتند، اگر با مشکلی روبه‌رو می‌شدند، اگر از دست خودش برمی‌آمد، می‌رفت و مشکل را حل می‌کرد و اگر فراتر بود، از طریق دیگران و همکاری مردم و مسئولان به حل مشکلشان می‌پرداخت و خود را عضوی از خانواده و برادر رزمنده‌ها می‌دانست. به خوبی موقعیت زمانی را درک کرده بود و می‌دانست که نباید در آن شرایط سکوت کرد و از دور نظاره‌گر دیگران شد. در همان آغاز جنگ به‌عنوان بسیج وارد رزم و دفاع شد. سال ۶۱ در کردستان هنگام مبارزه با کومله پایش زخمی شد و تعدادی از دانشجویان هم‌رزمش را نیز از دست داد، اما باز در راهش ثابت‌قدم بود و زخم‌ها را مانع نمی‌دانست. اصراری که برای رفتن به جبهه داشت، باعث ستایش همه شده بود.



هر وقت هم در پشت جبهه بود، از فعالیت‌های فرهنگی و تبلیغی و دینی، آموزشی و امدادی کم نمی‌گذاشت. به کتاب خیلی علاقه داشت. می‌دیدم که روزی سه تا چهار کتاب را با آن اشتیاق عجیب به مطالعه می‌خواند و بیش‌تر کتاب‌های مذهبی و زندگی شخصیت‌های مبارز مانند شهید مطهری و تحلیل مسائل انقلاب را مطالعه می‌کرد.

در راه‌اندازی و سروسامان دادن به کتابخانه‌ی مسجد نیز نقش داشت. تابستان‌ها که به خانه سر می‌زد، کلاس‌های قرآن و احکام و خواندن نماز و جزئیات آن را در مسجد راه‌اندازی می‌کرد. بین نماز مغرب و عشاء، برای مردم از همین مسائل صحبت می‌کرد و از آنجا که روحانی کم بود، آن دوران به نوعی با صحبت‌ها و سخنرانی‌هایش کمبود روحانی را جبران می‌کرد. وقتی هم که روحانی حضور داشت، کمک کارش می‌شد.

برای دانش‌آموزان هم جداگانه کلاس قرآن می‌گذاشت و از مقبولیت مردمی نیز برخوردار بود. این را از استقبالی که از کلاس‌هایش می‌شد، می‌شد فهمید. هم‌زمان با این فعالیت‌ها، در کار ساختمان‌سازی نیز هم‌پای ما و بیش‌تر از همه کار می‌کرد. آن وقت‌ها کارخانه گچ به شکل امروزی فعال نبود و برای ساختمان باید گچ سفت خودمان می‌آوردیم و اینجا می‌کوبیدیم و به سختی از آن گچ قابل استفاده می‌ساختیم که شیرمراد این کار را به خوبی انجام می‌داد. در کار ساخت مدرسه، مسجد و خانه‌ی خودمان نقش اساسی داشت. مدرسه‌ای که امروز در روستای بردی فعال است، زمین‌هدایی پدرم بود و شیرمراد پا به پای دیگران در آن کار می‌کرد. از اخبار ایران و جهان نیز غافل نبود. چه در سر مزرعه و چه در سر کار، همیشه یک رادیو همراه داشت که با استفاده از آن اخبار را پیگیری می‌کرد و در کنار این شنیدن اخبار، مسائل و اخباری را که می‌شنید، تحلیل می‌کرد و رد و تأیید می‌کرد و برای ما توضیح می‌داد که جریان چیست.

سخنرانی‌های مختلف از آدم‌های مختلف آن وقت‌ها از رادیو پخش می‌شد. شیرمراد با شنیدن بعضی از این سخنرانی‌ها، عکس‌العمل نشان می‌داد و می‌گفت سخنان این آقا با اسلام در تضاد است و جای اشکال دارد و این بحث‌ها را با طرفداران سازمان‌های مختلف نیز داشت. یادم هست نامه‌ای به دفتر امام نوشته بود و از ایشان برای بحث و جدل با منافقین و دیگر احزاب، کسب تکلیف کرده بود که دفتر امام زیر نامه را پی‌نوشت کرده بود که با توجه به سیاست تفرقه‌افکنی دشمنان و شرایط خاص کشور، از هر گونه بحث تفرقه‌افکنی خودداری کنید و مهر هم زده بود. این نامه را هنوز هم دارم.

پشت جبهه هم با استفاده از ماشین سپاه به جمع‌آوری کمک‌های مردمی برای جبهه می‌پرداخت. یک‌بار همسر یکی از هم‌ولایتی‌ها که شوهرش در جبهه بود، هدیه‌ای را برده بود به جبهه تحویل دهد. شیرمراد این هدیه را به آن خانم پس داده و گفته بود شما الآن همسرتان در جبهه حضور دارید، بنابراین من جای شما یک هدیه می‌گیرم و از طرف شما به جبهه می‌فرستم. شما الآن یک فرزند کوچک دارید و همسرتان هم در خط مقدم مبارزه می‌کند، هدیه‌ی خودتان را خرج خانواده کنید. آن وقت‌ها سوخت سهمیه که می‌آمد، شیرمراد به تک‌تک خانواده‌های رزمندگان خبر می‌داد که بیاید سهمیه‌ی نفت خود را تحویل بگیرید و خودش هم توزیع می‌کرد. با تمام توانش به خانواده‌ی رزمندگان خدمت می‌کرد؛ از کمک‌های نقدی گرفته تا احوال‌پرسی و سرکشی و سوخت و مواد غذایی و حتی ساختمان‌سازی و تهیه‌ی مصالح ساختمانی. زیارت مشهد، قم، جمکران و امامزاده‌ها را نیز از یاد نمی‌برد و همیشه می‌رفت. در یکی از یادداشت‌هایش نوشته بود آرزوی من زیارت کربلا است و امیدوارم روزی عراق آزاد شود که راه کربلا باز شود و من وقتی مسیر کربلا آزاد شد، فهمیدم شهید چه خوب پیش‌بینی کرده بود.



جوانمردی و شجاعتش را هم در روستای محل زندگی و هم در مرکز تربیت معلم و هم در جبهه، به اثبات رسانده بود. یکبار گروه‌های مخالف و طرفدار بنی‌صدر در دهلران با پنجه بوکس به او حمله کرده بودند که او پنجه بوکس را از آن‌ها گرفته بود و آورد نشان ما می‌داد. یعنی از نظر فیزیکی هم زبانزد بود. وجود امامزاده‌ها و مناطق دیدنی و تاریخی در اطرافش، داشتن پدر و مادری متدین و مذهبی، نگاه موشکافانه‌ی خود و دید تحلیل و جست‌وجوگر حقیقت و مطالعات و بررسی‌های خودش از او انسانی این‌چنین ساخته بود که حقیقت را بشناسد و در جست‌وجوی حقیقت برود و جنگ که ناجوانمردانه شروع شده بود، چنین مسیری را پیش رویش گشود و حقیقت را دریافت و در پی اهدافش رفت. سردار سید صادق حسینی که خود نیز بیش‌تر عمرش را صرف مبارزه و دفاع کرده است و دایی شیرمراد نیز هست، از کودکی تا شهادت او را به خاطر دارد و از او

رازها و حرف‌های بسیار دارد و مدام هم تأکید دارد که در این روایت نه ردی از فامیلی هست و نه ردی از بزرگنمایی، آن چه هست، واقعاً در زندگی او بوده و اتفاق افتاده است و اگر چه ادعای این را نیز ندارد که تمام آن خاطرات را در حال حاضر به خاطر داشته باشد و حق مطلب را به خوبی ادا کند.

به روایت سردار سید صادق حسینی، شهید در خانواده‌ای عشایری از روستای چم زنگی امامزاده سیدابراهیم به دنیا آمده و از همان کودکی در کنار خانواده زندگی عشایری و کوچ‌روی و کشاورزی را تجربه کرده است. فاصله‌ی روستای چم زنگی تا مدرسه در کم‌ترین زمان به دو ساعت می‌رسید و در بیش‌ترین زمان، پنج ساعت وقت می‌برد و شیرمراد باید ساعت‌ها زودتر راه می‌افتاد تا به مدرسه برسد و درسش را با اشتیاق ادامه بدهد. زندگی کوچ‌روی و عشایری با امکانات محدودش، سختی‌های خودش را دارد و باید مشکلات درس خواندن در مدرسه‌ای دور نیز را به این مشکلات افزود. شیرمراد با برادر بزرگ‌ترش محمدمراد تمام این سختی‌ها را می‌پذیرفت و در درس‌ها هم همیشه در ردیف برترین‌ها و دانش‌آموزان ممتاز بود. مدرسه هم دو شیفت بود و باید به همراه خود غذای مختصری نیز می‌بردیم و معمولاً تخم مرغ، سیب‌زمینی، خرما و نان و این‌ها بود. ناهار را در مدرسه می‌خوردیم و دوباره باید بچه‌ها با تحمل سختی‌هایی، عصر خود را به خانه می‌رساندند.

شیرمراد در این شرایط تحصیلش را تا پنجم ابتدایی ادامه داد و عصر که از مدرسه برمی‌گشت نیز تنها استراحت کوتاهی می‌کرد و دوباره به کمک خانواده می‌پرداخت. تیمار حیوانات، کار کشاورزی، دامداری، شیر دادن بره‌ها، جدا کردن بره‌های کوچک و بزرگ، کارهایی بودند که شیرمراد در خانواده به انجامشان

کمک می‌کرد. در این شرایط مقطع دبستان را در زرین‌آباد به پایان رساند. امروز دیگر ردی از روستاهای چم‌زنگی و چم‌اتاق امامزاده سیدابراهیم نیست و خالی از سکنه و بی‌نشان شده‌اند. به جای این روستا، بعدها روستای جدیدی به نام «بردی» ساخته شد که اتفاقاً پدر شیرمراد یکی از بانیان اصلی به‌وجود آمدن این روستا بود و به کمک یک سید هم محل، این روستای جدید را یکی دو سال پیش از انقلاب ساختند و بنا نهادند.



پدر شیرمراد، خود آدم متدین، مذهبی و اهل نماز و روزه بود و خانواده را هم به این مسیر می‌خواند. یکی از نعمتهایی که خداوند به شیرمراد داده بود، داشتن چنین پدر و مادری بود که با وجود سختی‌های زندگی، باز با عشق و علاقه به فعالیت‌های مذهبی می‌پرداختند و پاکی و خوبی را سرلوحه‌ی کار خودشان قرار داده بودند.

در همین سن دوران ابتدایی شیرمراد و من و تعدادی دیگر از بچه‌ها با آن شرایط سخت زندگی روزه‌ی کله گنجشکی می‌گرفتیم و در حقیقت روحیه‌ی مذهبی و دینی ما خوب پایه‌گذاری شده بود و البته روزه در آن شرایط با کار کشاورزی و دامداری و مدرسه و درس‌های سخت و باقی مشکلات، کار ساده‌ای نبود، اما یک جور عشق و اشتیاق عجیبی در روحیه‌ی ایشان بود که همیشه این فعالیت‌ها را نیز انجام می‌داد.

از مدرسه که برمی گشت، در تمام کارها یاور خانواده بود و بعد که کمی جوان تر شد، خرمن کوبی سنتی را نیز با استفاده از قاطرها انجام می داد. خرمن کوبی سنتی این گونه بود که از صبح تا شب طول می کشید و باید چند قاطر را به هم می بستند و گرد دایره‌ای از صبح تا شب باید این‌ها را دور یک دایره می چرخاندند تا خرمن کوبیده می شد و هر خرمنی دو یا سه روز وقت می برد و البته باید زحمت شخم زدن، درو کردن و جمع‌آوری محصول را نیز به این زحمات اضافه کرد.

در زمستان‌های سخت و تابستان‌های داغ، یاور خانواده بود؛ همچنین در کوچ و برچیدن خانه و جابه‌جایی سیاه‌چادر و کارهای دیگر. ایشان هم کار مدرسه، هم کار خانه و هم کارهای معنوی خودش را انجام می داد. به هر حال دوران ابتدایی ایشان که به پایان رسید، با توجه به کمبود امکانات و مدرسه، برای ادامه‌ی تحصیل در مقطع راهنمایی به دهلران آمد و آنجا دو سالی نیز در خانه‌ی ما بود و چندی نیز در خانه‌ی دیگر اقوام.

خانه در زرین‌آباد بود که حدود یک ساعت و نیم با ماشین راه بود تا دهلران و مسیر هم سخت و بد و پر پیچ و خم و ماشین هم کم. آن زمان این گونه نبود که با ماشین از زرین‌آباد راه افتاد و یک ساعت دیگر در دهلران بود. جاده‌ها خاکی و ماشین هم خیلی کم و رفت و آمد از یک بخش یا یک منطقه به شهرستان یا بخش دیگر، به سادگی نبود. بنابراین امکان رفت و آمد کم‌تر بود و شیرمراد باید در خانه‌ی دوست و آشنا و اقوام می ماند تا درسش را ادامه بدهد و این روند دوری از خانواده تا دوران دبیرستان نیز ادامه داشت و جالب این که باز شیرمراد از بهترین‌های مدرسه بود و درس‌هایش همیشه نمره‌ی بالا و ممتاز می گرفتند.

در دبیرستان با هم بودیم.

قبل از انقلاب، مذهبی بودن و دنبال فعالیت‌های معنوی بودن، کار هر کسی نبود و ایشان همیشه در این فضا سیر می‌کرد و دنبال برنامه‌های دینی و مطالعه و امور مذهبی و معنوی بود. در بحث‌های انقلابی و حرکت‌های دانش‌آموزی دبیرستان و فعالیت‌های ضد رژیم شاهنشاهی هم همیشه فعال و سرآمد و معروف بود. در دوستی هم همراهی پایبند بود. یک‌بار در خاطر من هست که پیش از انقلاب (به احتمال قوی اواخر آبان ماه) در اعتراض به رژیم، در کلاس گفتم فردا کلاس تعطیل است و به شوخی هم گفتم هر کس فردا این قرارداد را بشکند و به کلاس بیاید، آتش می‌گیرد. بر حسب اتفاق آن شب خانه‌ی گروهبان ژاندارمری آتش گرفت که دخترش، هم‌کلاسی ما بود و این‌گونه تداومی شد که کار من بوده و متواری شدم و تحت تعقیب قرار گرفتم که در این ماجرا شیرماد مرا تنها نگذاشت و همراهم بود؛ یعنی این دوست هم در سختی و هم در آسایش در کنارم بود.

تا وقتی مدارس باز بودند، یکی از کسانی بود که در ایجاد حرکت‌های ضد رژیم مؤثر بود. مبارزه با ظلم رژیم از یک طرف و مبارزه استدلالی با احزاب و گروه‌های مختلف از طرفی دیگر، ذهن ما را مشغول کرده بود.

خانه‌ی ما نزدیک مسجد بود و ما دو تا هر روز صبح پیش از اذان صبح در مسجد بودیم و این روند بعد از انقلاب هم ادامه داشت و مؤذن که اذان می‌گفت، تازه متوجه می‌شدیم وقت نماز است و پیش از آن به بحث و فعالیت‌های معنوی می‌پرداختیم. در اوایل انقلاب، حوادث بسیار زیادی با توجه به وجود احزاب و

گروه‌های مختلف به وجود آمد. ما این بحث‌ها را هم قبل از انقلاب در دهلران تجربه کردیم و هم بعد از انقلاب در جاهای مختلف. مسئله‌ی منافقین از بحث‌های مطرح و روز بود. حرکت احزاب مختلف در دهلران برجسته بود و شیرمراد هم در ردیف کسانی بود که با این گروه‌ها به مبارزه می‌پرداخت. یک‌بار با هم به اهواز رفتیم. چند نفر از دوستانمان آنجا بودند. ما هم یکی دو روز به آنجا رفتیم برای کارگری که از آنجا هم به خرمشهر و آبادان سر زدیم. آن وقت‌ها بحث سینماها هم مطرح بود، به‌ویژه سینما رکس آبادان. آنجا گروه‌های مختلفی وجود داشتند، بخصوص در کنار این سینما. یک روز در خیابان نوجوانی را دیدیم که نشریه‌ای در دست داشت و مرتب می‌گفت منافق منافق و آن طرف هم دختری بود که نشریه‌ای در دست داشت و می‌گفت مجاهد، مجاهد و این دو حدود ۵۰ متر با هم فاصله داشتند. ما رفتیم به پسر جوان گفتیم نشریه شما را می‌خواهیم، گفت آقا اشتباه نکنید، ما گفتیم اشتباه نمی‌کنیم و می‌دانیم چه می‌خواهیم. ما نشریه‌ی شما را می‌خواهیم. آن‌جا یکی از آشنایان بود که گرایش به منافقین داشت و ما ساعت‌ها با ایشان از نظر فکری بحث می‌کردیم.

یادم هست که در دهلران تعدادی از معلمان ما گرایش به احزاب چپ و منافقین داشتند. این‌ها در آموزش و پرورش تحصن کرده بودند و من و شیرمراد و تعدادی دیگر از دانش‌آموزان در دفاع از رئیس آموزش و پرورش آن‌جا با آن که دانش‌آموز بودیم، رفتیم و روبه‌روی این‌ها ایستادیم و علیه این‌ها شعار دادیم و از رئیس آموزش و پرورش شهرستان که حزب‌اللهی بود، دفاع کردیم. از این

نمی‌ترسیدیم که معلم‌ها فردا تلافی‌شان را سرمان در بیاورند. خیلی حرف است که هم در خانه، هم در زندگی شخصی، هم در مدرسه و هم در جریان‌ات انقلاب و بعد از انقلاب، این‌گونه فعال باشی و مؤثر که همه‌ی این ویژگی‌ها در او بود.

در دهلران دور از خانواده بود و باید نهایت قناعت را به کار می‌برد. مردم هم از نظر مالی آن قدر قوی نبودند که بتوانند به راحتی مخارج تحصیل را تأمین کنند. خانواده باید از نظر کشاورزی و دامداری این هزینه‌ها را تأمین می‌کرد. اول مهرماه که به دهلران می‌آمد، تا تعطیلات عید دیگر خانواده را نمی‌دید و در این شش ماه شاید آشنایی، پدری مادری فامیلی گذرش می‌افتاد و پولی می‌رساند و اگر نمی‌شد تا شش ماه با مبلغی که مهرماه در دست داشت، باید قناعت می‌کرد و با آن مبلغ ناچیز سر می‌کرد و در همین شرایط باید در راه اعتقادات خودش مبارزه هم می‌کرد.

ما در دهلران دو تا حیاط داشتیم. من و برادرم حسین که الآن در کرج زندگی می‌کند، تصمیم گرفتیم یکی از این حیاط‌ها را تخریب کنیم و درست کنیم. در آن دوران ناهار و صبحانه‌ی کارگران را باید تأمین می‌کردی. من و شیرمراد در زمانی که کارگران برای ناهار و صبحانه می‌رفتند، سریع مصالح مورد نیاز این‌ها را آماده می‌کردیم و کار را برایشان راحت‌تر می‌کردیم و اگر وقت ناهار نمی‌شد، صبح بعد نماز این کار را می‌کردیم. از نماز که برمی‌گشتیم، قبل از شروع مدرسه، مصالح را همه آماده می‌کردیم. ماسه و آب و سیمان را زود آماده می‌کردیم. بعد از این که از مدرسه برمی‌گشتیم، باز همین کار را می‌کردیم و به

نماز می‌رفتیم و بعد شام و بعد به درس‌هایمان می‌رسیدیم. این با هم بودن ادامه داشت تا زمان جنگ که بین ما فاصله‌ای مکانی افتاد. ایشان برای ادامه تحصیل به دره‌شهر رفتند و من هم به آبدانان، که این دو شهرستان یک ساعت فاصله دارند و البته در آن زمان بیش‌تر. دیگر دانشگاه و ادامه‌ی تحصیل بین ما فاصله انداخت و مدتی ایشان را ندیدم.



در دره شهر دو جریان قوی وجود داشت: یکی جریان نفاق و منافقین و دیگری جریان کمونیستی که از قضا یکی از دبیران شیرمراد به منافقین گرایش داشت و دیگری کمونیست بود و شیرمراد با هر دوی این‌ها درگیر شده بود و بحث کرده بود و به افکارشان اعتراض می‌کرد و با وجود این که ایشان جنگ‌زده و به نوعی آواره جنگی و غریبه و مهمان بود، آن‌جا اما در اندیشه‌هایش کوتاه نیامده بود و یکی از مخالفان سرسخت این جریان‌ها در دبیرستان بود. چندین بار هم تهدید شده بود به تنبیه و اخراج و به دوستانش هم سپرده بودند که این بچه را ادب کنید، منع کنید، اما ایشان به راه خودش معتقد بود.

اختلاف سنی ما تنها یک پایه‌ی تحصیلی بود و از دانشگاه‌ها، تنها دانشگاه تربیت معلم دایر بود. من در سپاه بودم. سال اول که امتحان دادم، تربیت معلم قبول شدم که نرفتم و بعد از مدتی که در سپاه بودم، باز من و شیرمراد با هم

امتحان دادیم که این بار به دانشگاه تربیت معلم رفتیم و من مدتی آن جا بودم و آن جا با همدیگر فعالیت‌های مذهبی انجام می‌دادیم. در تربیت معلم شهید اشرفی اصفهانی کرمانشاه، من مسئول نمازهای جماعت، فعالیت‌های صبحگاهی و این گونه فعالیت‌ها بودم و شیرماد هم همراه و همکار همیشگی‌ام بود. تربیت معلم شهید اشرفی اصفهانی کرمانشاه در آن شرایط ورودش بسیار سخت بود و فضایش هم بسیار دانشگاهی و سرشار از بحث و تجربه و تحصیل پر بار و هر کسی به این دانشگاه به سادگی نمی‌توانست راه پیدا کند و فضا صد درصد معنوی و فرهنگی بود.

شیرماد در پژوهش‌های دانشجویی نیز جدی و پیگیر بود. درباره‌ی زندگی پیامبر کتاب‌ها و منابع بسیاری را مطالعه کرد و ساعت‌ها در این باره به تحقیق پرداخت و با توجه به کمبود منابع و دسترسی سخت به آن‌ها، در آن سال‌ها توانست یک تحقیق منسجم در این باره تهیه کند. زندگی پیامبر اکرم از تولد تا رسالت و رحلت را در یک دفتر صد برگ با رعایت اصول علمی تحقیق گردآوری کرده بود که بعدها این کتاب از طرف کنگره سرداران در قالب یک کتاب منتشر شد. تهیه منابع و کتاب در آن سال‌ها کار راحتی نبود و با امروز که خیلی از منابع را با یک کلیک در اینترنت می‌توان به دست آورد، قابل مقایسه نبود. کتاب‌ها را در دزفول، اهواز و جاهای مختلفی که با هم می‌رفتیم، به دست می‌آوردیم و یادم هست نهج‌الفصاحه را با هم در دزفول خریدیم. یک بار کتابی درباره سازمان منافقین و رد نظرات و تفکراتشان خریدیم که براساس مستندات آن کتاب با یکی از طرفداران این حزب به بحث پرداختیم. طرف که آدم واردی بود، وقتی از بحث کم آورد، گفت منبع شما برای این صحبت‌ها کجاست و ما

آن کتاب را نشان دادیم. طرف با زیرکی خودش را کنار کشید و گفت این کتاب که نه نویسنده دارد، نه مؤلف، نه گردآورنده و نه انتشاراتش مشخص است. بعدها فهمیدیم که این کتاب را سپاه چاپ کرده است.

مدتی در آنجا بودم که دوباره برگشتم سر مسیری که به آن علاقه‌ی بسیار داشتم که در سپاه بود و مناطق عملیاتی و باز بین ما فاصله افتاد. ایشان هر وقت مرخصی می‌آمد، به زرین‌آباد نمی‌رفت و مستقیم می‌آمد خانه‌ی ما و به مادر بزرگ و دایی و فامیل سر می‌زد. یک‌بار که به مرخصی آمده بود، هم‌زمان طرح لبیک در بین دانشجویان راه‌اندازی شده بود که برادر بزرگ‌تر من که دایی بزرگ‌تر ایشان هم می‌شود را می‌بیند که در این طرح شرکت کرده و شیرماد هم می‌رود و به همراه همدیگر کارت این طرح را می‌گیرند و دوباره به کرمانشاه برای ادامه‌ی تحصیل برمی‌گردند. آن وقت‌ها یکی از مشکلات و مسائلی که در زمینه‌ی بسیج عمومی مردم وجود داشت، مسئله‌ی حفظ انسجام و ارتباط بین نیروهای آموزش دیده‌ی بسیجی بود؛ بدین معنی که بعد از این که مردم داوطلب به پایگاه‌های بسیج می‌پیوستند و دوره آموزشی نظامی را طی کرده و به جبهه اعزام می‌شدند، پس از پایان مأموریت، ارتباط چندانی با واحد بسیج نداشتند و فقط حضور در پایگاه‌های مقاومت ضامن ارتباط آنان با واحد بسیج مستضعفین بود و اگر فردی بار دیگر داوطلب اعزام به جبهه می‌شد، بدون این که به تجربه و تخصص رزمنده که در جبهه‌های نبرد و در طی دوران آموزشی کسب کرده بود، توجه کافی شود و جایگاه مناسبی برای وی در نظر گرفته شود، بار دیگر مراحل آموزش گذشته را طی می‌کرد. برای رفع این مشکل، واحد بسیج

سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در سال ۱۳۶۲ ضمن فراخوانی کلیه‌ی نیروهای بسیجی سراسر کشور به مراکز مختلف بسیج، طرح لبیک یا خمینی را به مرحله اجرا گذاشت.

براساس این طرح، کلیه‌ی نیروهای داوطلب بسیجی براساس نوع تخصص و تجربه، کد بندی می‌شدند تا هنگام اعزام به جبهه، ضمن ارائه آن کد، در جایگاه مناسب خود به کار گرفته شوند. این طرح صرفاً در خصوص اعزام نیروها و داوطلبان بسیجی بود که در زمان به‌کارگیری نیروها و اعزام آن‌ها به جبهه‌ها صرفه‌جویی شده و از تکرار آموزش‌های نظامی پرهیز می‌شد. از طرفی از نیروی قدرمند مردمی در یک سازماندهی فعال و آماده، بهره‌جویی می‌شد.

دو ماه تا ۴۵ روز نگذشته بود و حدود ده بیست روز پیش از عملیات خیبر، سپاه عملیات‌هایی را در حوزه سپاهیان محمد طراحی کرده بود که صدها هزار نفر رزمنده از سراسر کشور را فراخوان کرده بود. این طرح فراخوان مانور بیت‌المقدس را ارائه می‌دهد که با یک روز تأخیر به مرخصی می‌آید و سراغ از دایی می‌گیرد و می‌فهمد که دایی‌اش برای شرکت در این مانور به دره‌شهر رفته. آن وقت‌ها وضعیت مالی خیلی خوب نبود و جاده‌های بین شهرستان‌های آبدانان و ایلام هم خاکی بود. هم رفت و آمد سخت بود، هم کرایه‌ی این مسافت زیاد بود. شیرمراد تا می‌فهمد که دایی‌اش برای شرکت در این مانور رفته، سریع یک ماشین دربست می‌گیرد و می‌رود به دره‌شهر که او هم پا به پای دایی‌اش در این طرح شرکت کند. با آن شرایط سخت مالی و دانشجویی، به سپاه دره‌شهر می‌رود و آن‌جا می‌فهمد که به ایلام اعزام شده‌اند و باز ماشین دربست دیگری

می‌گیرد برای ایلام در منطقه ششدار و خود را با کارت طرح لیبیک به آن‌جا معرفی می‌کند و آن‌جا به هر صورتی شده، خود را ثبت‌نام می‌کند و در کنار دایی‌اش، یعنی برادر بزرگ‌ترم به جبهه اعزام می‌شود. من آن موقع فرمانده گردان بودم و هر چند وقت یک‌بار برای سرکشی آن‌جا می‌رفتم. یک‌بار که به بازدید به چنگوله رفتم، در کمال تعجب شیرمراد را آن‌جا دیدم. گفتم: تو اینجا چه می‌کنی؟ گفت: آمده‌ام در طرح لیبیک در میان بسیجی‌های این‌جا باشم و این‌جا هم خیلی احساس راحتی می‌کنم. همه فکر می‌کردند که آمده‌ام برادر و خواهرزاده‌ام را ببرم پیش خودم، اما این‌گونه نبود و اگر خودم هم می‌خواستم، آن‌ها قبول نمی‌کردند، حتی یک‌بار بحث انتقالشان به گردان ما شد که خودشان قبول نکردند و گفتند اینجا در بین بسیجی‌ها خیلی راحت هستیم. خیلی جالب بود که به جای مرخصی رفتن و در کنار خانواده بودن، جبهه را ترجیح داده بود و آمده بود آن‌جا.



یک‌بار که باز برای سرکشی بعد از عملیات به منطقه رفتیم، صبح زود نماز خواندم و تنها با ماشین به آن‌جا رفتم تا رسیدم. پیش از آن که سؤال کنم، می‌خواستم با همه احوال‌پرسی کنم که دیدم حسین نیک‌خواه، یکی از هم‌زمان و دوستان ایشان آمد طرفم و گفت: دنبال حسین می‌گردی؟ البته اتفاق خاصی نیفتاده، یک کمی زخمی شده، اعزامش کردند به همراه شیرمراد. گفتم: چی شده؟ گفت: یک خمپاره شصت به اینجا خورده و این‌ها هم دیگی کار گذاشته بودند که غسل بگیرند که گوله خورده این‌جا و هر دو اعزام شدند به پشت جبهه. من برای این که بر خودم مسلط باشم، چند دقیقه‌ای آن‌جا صبر کردم، بعد راه افتادم طرف بیمارستان که ببینم چی شده. به طرف پست امداد راه افتادم که چند تا چادر بودند و کار رسیدگی به زخمی‌ها را برعهده داشتند. به آن‌جا که رسیدم، دیدم یک برانکارد بیرون چادر هست و پتویی را رویش کشیده‌اند.

فهمیدم یکی از این دو به شهادت رسیده. نزدیک شدم، پتو را کنار زد، دیدم خواهرزاده‌ام است. به رسم ادب سلام و خداحافظی بر گونه‌ی ایشان بوسه‌ای زدم. زمانی که بوسه می‌زد، یاد خاطره‌ای افتادم که چندی پیش از او داشتم. در همان سال ۶۲، برای انجام مقدمات و طرح‌های عملیاتی خیبر و والفجر ۵، عازم تهران شدم. پیش از آن یک سری سؤالات برای فرماندهان گردان و توپخانه‌ها و ادوات فرستاده بودند که در جلسه‌ای در قرارگاه نجف قصرشیرین پادگان سرپل ذهاب می‌گفتند در عملیات‌های آینده سؤال‌های تخصصی مطرح شد و می‌خواستند آتش بیش‌تری پیاده کنند و استفاده از قدرت و دقت آتش برایشان اهمیت جدی‌تری پیدا کرده بود و نتیجه‌ی بحث‌های آن‌جا این شده که چند روز بعدش نامه‌ای آمد که به تهران بیاوید برای ادامه‌ی این بحث‌ها. سؤال‌هایی هم مطرح کرده بودند و در ستاد آن‌جا اولین کسی که براساس الفبا آن‌جا احضار شد، فرمانده توپخانه امام حسین(ع) بود. نفر دوم من بودم. از ده بیست سؤال، هفت هشت سؤال را مطرح کردم و اتفاقاً پاسخ‌ها برایشان قابل توجه بود و در جمع‌بندی بحث‌ها، از آن سؤال‌های پیشنهادی من استفاده شده بود که برای تشویق ما را به مشهد فرستادند. از مشهد که برگشتم، خواستم سری به دوستان و از جمله شهید شیرمراد بزنم. با همان لباس نظامی به دیدار دوستان به تربیت معلم کرمانشاه رفتم. در نمازخانه آن‌جا خطبه‌های نماز جمعه تهران توسط حجت‌الاسلام هاشمی رفسنجانی ایراد می‌شد که در خصوص تحولات آینده جبهه‌های نبرد صحبت می‌کردیم. با آغاز خطبه دوم و شنیدن نام امام زمان(عج)، تمامی دانشجویان به احترام امام زمان بلند شدند. در آن

لحظه شیرمراد رو به من کرد و با صدای بلند گفت: سربازان واقعی امام زمان شما رزمنده‌ها هستید که قیام‌کننده‌ی به عمل هستید و ما فقط در ظاهر برای امام قیام می‌کنیم.

آن دیدار پس از صحبت‌هایی با دانشجویان و دوستان و سؤالاتی که در رابطه با عملیات‌ها و جبهه می‌پرسیدند، پایان گرفت و من شبانه از آن‌ها خداحافظی کردم و به منطقه برگشتم. لحظه‌ای که پتو را از چهره‌ی شهید شیرمراد بر روی برانکارد کنار زدم، یاد آن خاطره و آن صحبت‌ها افتادم و اشک در چشم‌هایم جاری شد و با خودم گفتم واقعاً سربازان امام زمان شما هستید که قیام‌کننده‌ی به عمل هستید.

شهادت قیام‌کننده واقعی هستند. این خاطره و این فکر در آن لحظه خیلی بر من تأثیر گذاشت و فکر می‌کنم شهید شیرمراد به آن چه اعتقاد داشت و آن چه دنبالش بود و در فکرش بود، در منطقه چنگوله در عملیات والفجر ۵ رسید.



مادر منتظر رفتنش بود، اما نه این‌گونه بی‌خبر، می‌دانست روزی می‌رود، اما نه این‌گونه ناگهانی، بدون دیدار آخر، بدون خداحافظی، تویوتای سپاه هر وقت به روستای ما می‌آمد، یا خبر از شهادت کسی می‌داد یا کسی را اعزام می‌کرد به جبهه. با آمدن تویوتا، دل‌هایی مشتاق و دل‌هایی نگران می‌شدند. آن روز تویوتا دوباره به روستای بردی آمد. همه منتظر یک خبر بودند، خبر شهادتی که به زودی اعلام می‌شد و هر کس در درونش تردید داشت که یکی از خانواده‌ی آن‌ها باشد. تویوتا که به در منزل ما آمد، دل‌های ما به تپش افتاد. سرنشینان تویوتا به سراغ همسایه ما رفتند. آن‌ها سعی کرده بودند همسایه را قانع کنند که خبر را بدهد، اما همسایه گفته بود نه، در توان من نیست. بالأخره خبر شهادتش را به پدرش دادند. پدر خشکش زد. اصلاً فکر نمی‌کرد خبر شهادت شیرمراد را به این زودی بشنود. شاید چون برادر بزرگ‌تر شیرمراد در جبهه بود و مشخص

بود که در جبهه به سر می‌برد، منتظر شهادت او بودند، اما خبر شهادت شیرمراد، آن هم بدون خداحافظی، مادر را پیر کرد.

مادر ساعت‌ها بدون این که کسی متوجه بشود، در انباری خانه آهسته گریه می‌کرد و در سوگ فرزندش اشک می‌ریخت، اما برای حفظ روحیه‌ی خانواده، اشک‌هایش را پنهان می‌کرد. چیزی که مادر را بیش‌تر از هر چیزی ناراحت کرده بود، این بود که پیکر فرزندش را هم برای خداحافظی که آورده بودند به روستا، بر اثر ازدحام مردم و شیون و زاری زنان و شلوغ بودن جمعیت، نتوانسته بود آن را برای آخرین بار ببیند. یکی از زنان محل گفته بود بگذارید پیکرش را ببینم، من مادرش هستم و رفته بود با شیرمراد از طرف مادر خداحافظی کرده بود و مادر که به سربازان گفته بود بگذارید ببینم پیکرش را، سربازان گفته بودند مادر شما چند دقیقه پیش دیدید و این شد که آخرین دیدار به قیامت افتاد و جای خالی آن وداع آخرین تا مدت‌ها مادر را زجرکش کرد و قطره‌قطره به تحلیل می‌رفت. داغ ندیدن برای وداع آخر تا لحظه‌ی آخر عمر مادر بزرگ را عذاب می‌داد و همیشه حسرت به دل آن وداع بود تا مدت‌ها با زنی که از سر دلسوزی خودش را مادر شیرمراد معرفی کرده بود، در قهر و دلخوری بود.

پدر با شنیدن خبر شهادت، در جا ایستاد، بعد بی آن که متوجه شود، بر زمین نشست و ساعت‌ها طول کشید تا به خود بیاید. پدر اگر چه سعی می‌کرد خودش را محکم نشان بدهد، اما داغ شیرمراد فراموش شدنی نبود. این حرف‌ها را سکینه شمسی، برادرزاده‌ی شیرمراد بیان کرده که خود از نزدیک آن شرح و حال را از مادر بزرگ شنیده است.



سکینه که خود نیز دانشجو است و مسائل مربوط به بسیج خواهران را در روستای بردی پیگیری می‌کند، از مادر بزرگش، یعنی مادر شیرمراد در مورد شهید خاطرات زیادی دارد و از قول مادر شیرمراد می‌گوید: برای ساخت مسجد با مردم صحبت می‌کرد و با جدیت تمام برای مردم از اهمیت ساخت مسجد سخن می‌گفت و مردم را با خودش همراه کرد و زمین را هم از طرف خودمان اهدا کرد و در ساخت مسجد نیز خودش به تنهایی با وجود این که روستای بردی در بلندی بود و رودخانه در پایین آن قرار داشت، با سطل به روخانه می‌رفت و کم‌کم برای مسجد آب می‌آورد و آب مصالح را تأمین می‌کرد و خودش نیز پا به پای دیگران در ساختن آن کار می‌کرد. خواهرش هم در آوردن آب به او کمک می‌کرد.

تابستان که به منطقه می‌آمد، کلاس‌های دینی را مدیریت می‌کرد و حتا دنبال مسائل سوادآموزی بزرگ‌ترها نیز بود و درخواست راه‌اندازی کلاس‌های

نهضت سوادآموزی را پیگیری می‌کرد. مادر و خواهرش و خیلی از بزرگ‌ترها را به حضور در کلاس‌های سوادآموزی تشویق می‌کرد. سرانجام با تلاش و جدیت شیرمراد و اهالی روستا، مسجدی در خور مردم روستای بردی ساخته شد. یکی از همسایه‌های دور تعریف می‌کرد یک روز جوانی را دیدم که شیرینی تقسیم می‌کند. فکر کردم برای عروسی یا جشن شادی خودش است، اما بعد که از دیگران پرسیدم، فهمیدم روز میلاد یکی از ائمه بوده که به این مناسبت شیرینی تقسیم می‌کند. یکی دیگر از همسایه‌ها تعریف می‌کرد آخرین باری که کلاس قرآن برای ما برگزار کرد، گفت: امکان دارد این آخرین دیدار ما باشد و من دیگر برنگردم و به شهادت برسم، امکان این که این کلاس، کلاس وداع نیز باشد، هست و روزی که خبر شهادتش را شنیدم، بسیار ناراحت شدم و تعجب کردم که چگونه خودش این روز را پیش‌بینی کرده است و این‌گونه حالیت می‌طلبید.



حسین کوچکترین برادر شهید می گوید: یک روز که مهمان داشتیم من به شدت مریض شده بودم سید به احترام مهمان ها و برای این که آرامش آن ها به هم نخورد اجازه نداد خانواده ما عکس العملی نشان دهند و حق مهمان داری را به جا آوردند.



سالار محمودی از هم‌زمان و دوستان دوران ابتدایی تا دوران دبیرستان و تربیت معلم شیرمراد درباره‌اش می‌گوید: ما مدت‌ها با هم بودیم. پیش‌نماز ما شیرمراد بود. مردم‌دار و متین و دوست‌داشتنی و اهل رفاقت و در عین حال مبارز و فعال در راه انقلاب، وارسته فرهنگی و فرهیخته. وقتی که به جبهه رفت، برایم همچنان نامه می‌نوشت. در آخرین نامه‌اش از خداحافظی و وداع گفته بود. انگار شهادتش را پیش‌بینی کرده بود و می‌دانست می‌رود، انگار می‌دانست این‌بار وداع، وداع آخر است و دیدارمان به قیامت می‌افتد. در آخرین نامه‌اش برایم از رفتن نوشته بود و حلالیت طلبیده و خداحافظی کرده بود. یک شعری هم برایم نوشته بود با مضمون خداحافظی و امید به بخشش خداوند. در نامه‌ی آخرش کاملاً مشخص بود که می‌رود. این انسان کم‌کم به اوج قله‌ی انسانیت رسید. حالا بعد از سال‌ها، امروز جای خالی‌اش را بیش‌تر و بیش‌تر احساس می‌کنم.

آرام و متین، همه‌ی دانش‌آموزان شیطنت و شلوغی داشتند، اما شیرمراد غرق در تفکر و متین و آرام، همیشه به دنیایی گسترده‌تر فکر می‌کرد. خیلی از معلم‌ها دوستش داشتند و خیلی از معلم‌ها هم که از نظر فکری با او همسان نبودند، مخالفش بودند. او به تربیت معلم کرمانشاه رفت و من به تربیت معلم تهران، اما نامه‌هایش همیشه دلگرمی‌ام می‌داد و فاصله را بی‌معنی می‌کرد، تا نامه‌ی آخرینش که مرا سوگوار دوستی عزیز کرد.

در دوران ابتدایی و دبیرستان بارها و بارها جوانمردی و رفاقتش را دیدم. یکی از هم‌کلاسی‌هایمان وقتی برای درس خواندن به دشت می‌رفت، از سگ‌های ولگرد وحشت داشت و می‌ترسید. شیرمراد بارها و بارها محافظ او شد و نمی‌گذاشت این ترس مانع درس خواندش شود و همیشه همراهش به دشت می‌رفت و می‌گفت نباید از سگ ترسید. سگ چیزی برای ترس ندارد و از درندگی سگ‌های هار وحشتی نداشت و کاری کرد تا پایان امتحانات، آن هم‌کلاسی احساس ترس نداشته باشد و در آرامش درس‌هایش را بخواند و عاقبت هم شیرمراد با سگ‌های وحشی و هاری که آمده بودند خاک ما را تکه‌پاره کنند، درگیر شد و در این راه نیز به شهادت رسید.

از این که وقتش را در خدمت دیگران صرف کند، لذت می‌برد و چه در درس و چه در دیگر کارها، همیشه حاضر بود تا خودش را وقف دوستان و آشنایان و مردم کند. در دوران تظاهرات و حرکتهای انقلابی هم همیشه سردمدار و رهبر گروه دانش‌آموزی ما بود و اعتراضش را آشکارا اعلام می‌کرد. همیشه هم رادیویی به همراه داشت که از اخبار روز آگاه می‌شد و به نوعی از نظر اطلاعات،

به‌روزتر از همه‌ی ما بود. هر جا می‌رفتیم، رادیو همراهش بود. در آن دوران، رادیو شاید تنها رسانه‌ی مهمی بود که مردم در اختیار داشتند. کم‌تر کسی پیدا می‌شد که به تلویزیون دسترسی داشته باشد. روزنامه هم به شکلی که امروز هست، اصلاً نبود و شاید اصلاً روزنامه‌ای در دسترس ما نبود، بنابراین رادیو از نظر اطلاع‌رسانی برای ما خیلی اهمیت داشت. در این حال و هوا بودیم که بین ما باز فاصله افتاد و او از جایی دیگر و من از جایی دیگر به جبهه رفتیم و هر کدام در بخشی از چنگوله مستقر بودیم. روزی که به شهادت رسید، من هم در منطقه‌ی چنگوله بودم، اما شنیدم که زخمی شده و نمی‌دانستم به شهادت رسیده تا این که با خبر شدم و به سرعت خودم را به تشییع جنازه‌اش رساندم. من در دسته‌ی شهید آدینه بودم. شهید آدینه هم در همان منطقه به شهادت رسید، پیش از شهادت شیرمراد. بعد از شهادت شیرمراد من هم در یک حمله‌ای که به شیمیایی مشکوک بود، آمپول شیمیایی زدم که اشتباه کردم و پایم آسیب دید و جانباز شدم. باید صبر می‌کردم تا از شیمیایی بودن حمله مطمئن می‌شدم، بعد آمپول را می‌زدم که عجله کردم و جانباز شدم و کم‌کم به تربیت معلم برگشتم.



علی‌مراد شمس‌ی برادر کوچک‌تر شیرمراد که سه سال از او کوچک‌تر است، هنوز هم باورش نمی‌شود که برادر بزرگ‌تر این‌گونه او را بدون خداحافظی و تنها بگذارد و برود به مسیری که دیدار دوباره‌اش به قیامت بیفتد. علی‌مراد هیچ‌وقت فراموش نمی‌کند خوبی‌های برادر بزرگ‌ترش را به او، مردم و جامعه‌ی آن روز و روستای بردی را، شیرمرادی که در پی هیچ تعلق مادی و این جهانی نبود و همیشه به آسمان می‌اندیشید و مردان آسمانی، شیرمرادی که با جدیت و سختکوشی و با وجود مشکلات باورنکردنی و تحمل‌ناپذیر، درسش را ادامه می‌داد و به دانستن و دانایی اهمیت می‌داد؛ شیرمرادی که از ادامه‌ی راه باز نماند و راهی را که آغاز کرده بود، تا آخر ایستاد و قدم به قدم با عشق و علاقه و اشتیاقی باورنکردنی طی کرد. من و شیرمراد برای ادامه‌ی تحصیل، هر دو به دهلران رفتیم، اما درس خواندن در دیاری که از پدر و مادر و خانواده دور بودی

و در عین حال سختی‌های درس و تحمل هزینه‌ها و قناعت عجیب نیز به خوبی خودش را نشان می‌داد، سخت بود درس خواندن در آن شرایطی که هم باید کار می‌کردی و هم تحصیل و هر شش ماه یک بار به خانواده سر می‌زدی، سخت بود برای ما. من مدتی تحمل کردم، اما تاب آوردن آن شرایط مشکل بود و کوتاه آمدم و عقب کشیدم و به روستایم برگشتم. خیلی‌ها مثل من بودند، یا امکانات نداشتند، یا دوری راه را تحمل نمی‌کردند، یا از نظر مادی نمی‌توانستند ادامه بدهند و خورد و خوراکشان را به خوبی تأمین کنند. من کوتاه آمدم و برگشتم به روستای بردی، اما شیرمراد ماند و تحمل کرد. انگیزه‌ی عجیبی که در او برای ادامه‌ی تحصیل بود، اشتیاق او را به ادامه‌ی راه بیش‌تر و بیش‌تر شعله‌ور می‌کرد و هیچ‌کدام از این مشکلاتی که نام بردم، نتوانست او را از پای درآورد.

بیش‌تر روزهای تحصیل او در غربت و دور از خانواده بود. در دهلران که جنگ شد و دشمن که با توپ و خمپاره و تانک و نیروهای بعثی به دهلران هجوم برد، صدای غرش هواپیماهای بمبافکن که نزدیک شد، آوارگی و جنگ‌زدگی بر مردم دهلران تحمیل شد و خانه‌ها یکی پس از دیگری زخمی گلوله‌ها می‌شدند و مردم نیز یکی پس از دیگری از شهر می‌رفتند و طعم تلخ آوارگی را می‌چشیدند. هنوز لذت پیروزی انقلاب بر مردم کامل نشده بود که این بمبافکن‌ها کام مردم را تلخ کردند و آنها را از خانه‌هایشان آواره کردند. در این شرایط شیرمراد باید به روستا برمی‌گشت، اما باز ادامه داد. برای ادامه‌ی تحصیل به آبدانان رفت، مدتی در آبدانان با تمام سختی‌های غربت و مشکلات درس در آوارگی دست و پنجه نرم کرد و از آن‌جا نیز به دره‌شهر رفت و از

ادامه‌ی تحصیل باز نایستاد. در دره‌شهر با آن که غریب و مهمان بود و جنگ‌زده و آسیب‌پذیر، براساس رفتار طبیعی باید سر به زیر و آرام به درسش فکر می‌کرد، اما شرایط به‌گونه‌ای نبود که کسی مانند شیرماد بتواند آرام بنشیند و ضمن این که در درس با وجود سختی‌هایش سرآمد بود، در مبارزه با گروهک‌ها و افراد فریب‌خورده نیز فعال بود و تسلیم نمی‌شد و یک تنه حریفشان بود.

در کمک به دانش‌آموزان جنگ‌زده نیز کوتاهی نمی‌کرد. از کمک فکری تا روحی و مالی دریغ نمی‌کرد و این کارها را بدون منت و ریا و تظاهر و بدون انتظار پاداش از کسی انجام می‌داد. در اوج مبارزه انقلاب، زمانی که دهلران آزاد شد، حتا به او پیشنهاد فرمانداری شهرستان دهلران را دادند، اما نپذیرفت. می‌گفت من با سمت و مناصب کاری ندارم، با سیاست کاری ندارم، کار من کار فرهنگی و معلمی است، باید به تحصیلم ادامه بدهم، باید راهی که از اول برگزیده‌ام به سرانجام برسانم. برای سمت‌های فرمانداری و این‌گونه مقام‌های اداری همیشه کسی پیدا می‌شود، اما من کارهای مهمی پیش رو دارم که باید به آن‌ها برسم. اکنون زمان کمک به جبهه است، با هر چه توان داریم، چه در پشت جبهه و چه در خط مقدم. هیچ‌وقت از پیروزی انقلاب دنبال سهم خواهی نبود. با آن که در پیروزی انقلاب و در زمان جنگ سهم زیادی داشت و زحمت زیادی کشیده بود، اما هیچ‌وقت چیزی از کسی نخواست و دنبال چیزی برای خودش نبود. اگر درخواستی از آموزش و پرورش، سپاه یا جایی داشت، برای مردم و خانواده رزمنده‌ها بود و برای خودش هیچ چیزی نمی‌خواست، حتا از نظر مادی نیز به دیگران کمک می‌کرد.

یادم هست پس از پیروزی انقلاب، اولین نماز جمعه را در روستای بردی به امامت خودش برگزار کرد و نماز جماعت را باشکوه می‌دانست و برای مردم از برگزاری نماز به جماعت، جدا از پاداش معنوی از نظر اجتماعی و سیاسی نیز می‌گفت. برای مردم می‌گفت که یک نماز جماعت اگر از روی صمیمیت و قلبی باشد، چقدر در پیشبرد مسائل اجتماعی و معنوی و سیاسی یک جامعه می‌تواند تأثیر داشته باشد و حتی می‌تواند مردم را برای انجام کارهای عمرانی روستا نیز آماده کند و از نظر فکری و روحی، همدلی به میان بیاورد.

اولین نماز جماعت روستا را با چهار نفر و به پیش‌نمازی خودش برگزار کرد و این شد یک پایه برای راه‌اندازی نماز جماعت در روستای ما. بعدها که روحانی به روستا می‌آمد، با فروتنی و عشق به فعالیت‌های معنوی، خدمتگزار روحانی منطقه می‌شد و با پای پیاده از چشمه برای روحانی آب می‌آورد تا فعالیت‌های معنوی مردم را با آرامش اداره کند. برگزاری نماز جماعت برایش بسیار مهم بود و حتی اگر شده با چهار نفر هم آن را برگزار می‌کرد و در آمدن روحانی به روستا هم نقش اساسی داشت و به صورت جدی پیگیر این کار می‌شد.

چند سالی که گذشت، به تحصیل در آبدانان و دره‌شهر و بعد در تربیت معلم کرمانشاه پرداخت و من هم به سربازی رفتم و به بوشهر اعزام شدم و باز هم دور شدیم. انگار هیچ‌وقت نباید در کنار هم می‌ماندیم. همیشه فاصله و جدایی بین ما بود. همیشه دوری و اندوه کم دیدن یکدیگر را با خود داشتیم. چقدر دوست داشتیم در کنارش باشیم و از حضورش لذت ببرم و نشد؛ چقدر دوست داشتم باز هم از نزدیک صحبت‌های برادرانه و معلم‌گونه‌اش را بشنوم و نشد؛

چقدر دوست داشتیم در آغوشش بکشم و ساعت‌ها با او باشم و نشد. او به کرمانشاه رفت و من به بوشهر. سختی سربازی از یک طرف و درد دوری از طرف دیگر، آزارم می‌داد. به ما مرخصی نمی‌دادند، یعنی آن وقت‌ها چیزی به نام مرخصی خیلی کم وجود داشت و این فاصله‌ها را تنها با دلگرمی دورادور و از راه نامه‌هایش برایم قابل تحمل می‌کرد. نامه‌هایش پشتوانه و دل‌خوشی من بود. نامه‌هایش به من هم دلداری می‌داد و هم درس، در هر نامه‌ای که برایم می‌نوشت، از اهمیت سربازی و اهمیت ماندن و تحمل دوری و سختی‌ها برایم می‌گفت. دل‌خوشی‌ام بود و دلگرمی، برادرم بود و معلم راه دورم، برایم از احادیث از حال و روز آن دوران، از شرایط تربیت معلم، از اهمیت تحصیل و حفظ سنگرهای جبهه و سنگرهای فرهنگی می‌گفت و به من امید بیش‌تر می‌داد. با نامه‌هایش خوش بودم و روزگاری داشتیم. هر نامه‌اش بوی دیداری تازه‌تر می‌داد؛ هر نامه‌اش انگار کسی بود که به ملاقاتم می‌آید و در حضورش نشستیم و روبه‌روی من برایم صحبت می‌کند. هر نامه‌اش روزگار مرا تازه‌تر و پر امید می‌کرد و اندوه دوری از خانواده را به فراموشی می‌سپرد.

آخرین نامه‌اش اما بوی تلخ دوری و وداع می‌داد. در آخرین نامه‌اش که به دستم رسید، از خداحافظی و احتمال این که دیگر مرا نبیند گفته بود. آخرین نامه‌اش خودش وصیت‌نامه‌ای بود که هم راه زندگی را به من می‌آموخت و هم از رفتن خودش به‌صورت غیر مستقیم گفته بود. مدتی بود که نامه می‌نوشتیم، اما پاسخی نمی‌گرفتم. نامه‌های بی‌پاسخ، تلخی خاص خود را دارند. نامه‌های بی‌پاسخ، دلشوره را در درون آدم بیدار می‌کنند و به اضطراب می‌اندازند. نامه‌های

بی‌پاسخ سلام‌های سرگردانی هستند که نمی‌دانی به مقصد رسیده‌اند یا نه، نمی‌دانی سلامی آن‌سوی هست یا خداحافظی. نامه‌های بی‌پاسخ تردیدهای خاص خود را دارند و تلخی‌های خود را. نامه‌های بی‌پاسخ مدت‌ها بود که برایم خودشان به اندوهی تبدیل شده بود، یعنی چه شده، آیا برادر بزرگ‌تر آن‌قدر درگیر درس خواندن و مشکلات تحصیل و تربیت معلم است که مرا فراموش کرده؟ نه، شاید وقت نمی‌کند، شاید امتحان دارد، شاید نامه‌هایش به دست من نمی‌رسند، به پستی‌های بدبین شده بودم، به پستی‌های بی‌اعتماد شده بودم، یعنی ممکن است پستی‌های نامه‌هایش را به من نرسانده؟ نه نه، شیرمراد کسی نیست که شلوغی درس و زیادی مشکلاتش بتواند فرصت پاسخ به نامه‌های من را از او بگیرد. شیرمراد همیشه فروتن بود، همیشه جواب سلام‌ها را می‌داد و پاسخ ندادن به سلام‌ها را گناه می‌دانست، مگر می‌شود؟... نه... نه...

ممکن نیست شیرمراد به نامه‌های من بی‌تفاوت باشد. ماه‌ها بود که این فکرها عذابم می‌داد. در خودم فرو رفته بودم. در خلوت خودم بودم. همه‌ی مشکلات یک طرف، مشکل پاسخ نگرفتن نامه‌هایم از شیرمراد، یک طرف... اما من ناامید نمی‌شدم. اگر هم پاسخ نمی‌داد، ناراحت نمی‌شدم، باز نامه می‌نوشتم، اما باز نگرانی بی‌پاسخ ماندن نامه‌ها و باز تردید و تردید و تردید...

چند ماهی در این حال و هوای تلخ و تردید گذشت تا این که یکی از آشناها را در خط دیدم. گفت: فلانی یکی از برادرانت را دیده‌ام که سیاه پوشیده. تا این جمله را شنیدم، باز دلشوره سراغم آمد، اما او دوباره حرفش را اصلاح کرد و گفت: فکر کنم یکی از فامیل به دلیل کهولت سن از دنیا رفته که برایش سیاه

پوشیده‌اند. باور کردم، باور کردنی هم بود، آن وقت‌ها هر پیرمرد یا پیرزنی که از دنیا می‌رفت، همه برایش سیاه می‌پوشیدند و سیاه پوشیدن نوعی احترام به فامیل به حساب می‌آمد و رسم بود. تا این که یک روز فرمانده مرا به دفترش خواند و گفت: فلانی می‌خواهم بفرستمت مرخصی. از این که به مرخصی می‌رفتم، باید خوشحال می‌شدم، اما ته دل خوشحال نبودم، یعنی چه که فرمانده تو را صدا بزند و یک‌باره هوس کند تو را به مرخصی بفرستد. کار خوب هم باید دلیلی داشته باشد.

به هر حال فرمانده قانعم کرد و به مرخصی آمدم. در راه چیزی شبیه اشتیاق دیدن خانواده و دلشوره با من بودند و مدام سراغم می‌آمدند. به سختی و با توجه به این که ماشین هم کم بود، خودم را به زرین‌آباد رساندم. خرداد ماه بود و گندم‌زارها و مزارع به زمان درو رسیده بودند. پای پیاده از زرین‌آباد راه افتادم به طرف روستای بردی. در آن‌جا یکی از آشناها سر مزرعه بود. تا مرا دید، به روبوسی آمد و سخت مرا در بغل فشرد و با صمیمیت و مهربانی اصرار داشت که همراهم به بردی بیاید. گفتم خودم راه را بلدم و احساس تنهایی نمی‌کنم، می‌روم، بارها این راه را رفته‌ام و چشم بسته می‌روم، اما او اصرار داشت که باید همراهت بیایم و خودم در بردی کاری دارم که باید انجامش بدهم. قانع شدم که همراهم بیاید. تا رسیدیم به در خانه و پلاکاردها و پارچه‌های سیاه را دیدم، فهمیدم اتفاقی افتاده، اما به هیچ وجه باورم نمی‌شد که شیرمراد شهید شده باشد. انگار بر سرم پتکی سنگین زده باشند، از خود بی‌خود شدم و تا دقایقی نمی‌دانم چگونه بودم و چه شد. بعد از دقایقی به شیون و گریه و زاری و آه و

ناله افتادم.

او اسفند ماه شهید شده بود و من سه ماه از شهادتش بی‌خبر بودم. خانواده برای این که ناراحت نشوم، به من خبر نداده بودند. پس این همه دلشوره بیهوده نبود، پس این همه نگرانی بی‌راه نبودند، پس نامه‌های بی‌پاسخ حرفی داشتند که نباید می‌فهمیدم. فرمانده هم که مرا به مرخصی فرستاده بود، دلیلش ارسال نامه‌ای از طرف تربیت معلم کرمانشاه بود که در آن خبر از شهادت برادرم داده بودند و فرمانده نیز من را بی‌خبر از این نامه گذاشته و نخواسته بود این خبر را ناگهانی بشنوم. باور کردنی نبود. سه ماه از شهادت برادرم بی‌خبر بودم و بیش‌تر از همه، چیزی که عذابم می‌داد، ندیدن و خداحافظی نکردن با او بود. چقدر دوست داشتم برای آخرین بار می‌دیدمش و در آغوش می‌فشردمش. چقدر دوست داشتم در آخرین دیدار چشم‌هایش را ببینم و نگاه معصومش را و خداحافظی با صلابتش را. چقدر دوست داشتم باز حدیثی و توصیه‌ای و پیشنهادی برادرانه از او بشنوم، اما دیگر رفته بود، آن هم سه ماه پیش و این داغ هنوز بر دل من سنگینی می‌کند. هر وقت یاد این می‌افتم که ندیده رفته است، به شدت به گریه می‌افتم، اگر چه شاید من کنایه‌ها و اشارات نامه‌هایش را نگرفتم و در آخرین نامه‌اش به شکلی غیر مستقیم از خداحافظی و ندیدنش گفته بود. شاید اشتباه از من بود که اشاراتش را نگرفتم و نامه‌هایش را خوب لمس نکردم.

باورم نمی‌شد، او در دانشگاه بود، باید خبر فارغ‌التحصیل شدنش را می‌شنیدم، باید خبر معلم شدنش و درس دادن به بچه‌های روستا را می‌شنیدم، باید

کلاس‌های درسش را می‌دیدم. تربیت معلم کرمانشاه در ذهنم بود و یک‌باره فهمیدم که به چنگوله رفته و در آن‌جا شهید شده و این در ذهنم قابل قبول نبود. هنوز باورم نمی‌شد که از دستش داده‌ام. در آن دقایق تلخ، تمام خاطرات کودکی تا آخرین دیدارش از ذهنم می‌گذشتند، خاطرات درس خواندن با هم در روستا، رفتارهای برادرانه و دلسوزانه‌اش برای من و تمام خانواده، کمک‌هایش به دیگران و خلاصه تمام خوبی‌هایش در آن لحظه در ذهنم بیدار شده بودند و صدای گریه‌هایم را بلندتر می‌کردند. رفتارهایش در مسیر امر به معروف یادم می‌آمد که بزرگ و کوچک نمی‌شناختند و از امر به معروف کوتاهی نمی‌کرد. خوبی‌ها را نشان می‌داد، چه به بزرگ‌ترها، چه به کوچک‌ترها و بدی‌ها را نیز اشاره می‌کرد، چه از کسی که بانفوذ باشد، چه کسی که ضعیف باشد، طرفی که نهی از منکر می‌شد، هر چقدر مقام اجتماعی و اداری و جایگاه سیاسی‌اش هم بالاتر بود، هراسی نداشت و اشتباهش را گوشزد می‌کرد.

در آن لحظه‌های تلخ گریه، تمام خوبی‌ها و شجاعت‌ها و رفتارهای روشن و صادقانه‌ی شیرمراد از نظرم می‌گذشت و ساکت شدن در آن گریه‌ها به سادگی ممکن نبود. نمی‌توانستم بپذیرم که دیگر شیرمرادم را ندارم، اما کم‌کم با حرف‌های بزرگ‌ترها آرام شدم و پذیرفتم که او به راهی روشن‌تر و دنیایی وسیع‌تر رفته است.

یادم هست به کردستان که اعزام شده بود و از مدتی که در آن‌جا بود برایم صحبت می‌کرد. می‌گفت حزب کومله در بین روستاهای کردستان آن قدر شدید تبلیغات به راه انداخته بود و سپاه را طوری در نظر مردم جلوه داده بود که

وقتی ما را می‌دیدند، می‌گفت شما مگر انسان هستید؟ می‌گفتیم بله، می‌گفتند چگونه شما انسان هستید، به ما گفته‌اند که پاسداران شبیه انسان نیستند و ما می‌نشستیم و با مردم آن‌جا صحبت می‌کردیم و می‌گفتیم ما هم کرد هستیم از خود شما و از جنس شما هستیم؛ تنها تفاوت ما در این است که شما اهل سنت هستید و ما شیعه، وگرنه همه برادریم و شیعه و سنی هر دو بنده‌ی خداوند هستند و هر دو مسلمان هستند، بنابراین ما از یک جنس هستیم و ما را منافقین بدجوری به شما معرفی کرده‌اند. سپاه ترس ندارد، از خود مردم است و برای نجات خود شما آمده است و این‌گونه سعی می‌کردیم تبلیغات ضد انقلاب را در بین روستاهای کردستان خنثا کنیم. با نقل این خاطره می‌خواهم بگویم که شیرمراد در اطلاع‌رسانی هم شیوه‌ی آگاهانه و اصولی را دنبال می‌کرد و با هر اتفاقی، با آرامش برخورد می‌کرد. اگر از آن حرکت‌های مردم آن‌جا دلخور می‌شد و حرفی نمی‌زد، شاید آن‌ها هم پی نمی‌بردند که بسیجی‌ها این‌گونه انسان‌هایی هستند.

وقتی در کردستان زخمی شده بود، هیچ‌وقت برای پدر و مادر نگفت که در جبهه زخمی شده و به جبهه پای گذاشته است، می‌گفت در تربیت معلم بودیم که پاییم زخم برداشته و چیز مهمی نیست. مدتی با قبول کردن یا نکردن اندوه وداع همیشه با برادر دست و پنجه نرم کردم و روزگار به تلخی گذشت.

من دوباره پا در مسیر او گذاشتم. برایم الگویی بسیار روشن شده بود که حقیقت‌ها را بشناسم و در راهشان قدم بگذارم و نترسم. من هم در طرح بسیج وارد شدم و به‌عنوان رزمنده‌ی بسیجی به منطقه‌ی جنگی چنگوله اعزام شدم.

بعد از مدتی که در کنار رزمنده‌های بسیجی بودم، درست در همان تپه‌ای که شیرماد در آن به شهادت رسیده بود، من هم مورد اصابت ترکش خمپاره قرار گرفتم و زخمی شدم و سال‌هاست با افتخار جانبازی زندگی می‌کنم. یک شب قبل از این که زخمی شوم، در خواب دیدم که بر سفره‌ای نشسته‌ام که شیرماد و دوستانش نشسته‌اند. به شیرماد گفتم می‌خواهم اینجا کنار تو بمانم. گفت نه، تو باید برگردی و به درس‌هایت برسی، تو هنوز جوانی، تو باید کارهای ناتمام زیادی را انجام بدهی و هر چه اصرار کردم که بمانم، نگذاشت بمانم و به اصرار از من خداحافظی کرد.

وقتی ترکش خوردم و زخمی شدم، تازه فهمیدم که شهید در خواب چرا اصرار به بازگشتم دارد و شهادت نصیبم نشده است.

حالا آن خواب برایم مسئولیت سنگینی به بار آورده است. آن خواب من را در مسیری که در آن قدم گذاشته‌ام، متعهد کرده است؛ نسبت به مردم، نسبت به شهید، نسبت به خانواده و نسبت به سرزمینم.

جست‌وجوی چگونه زیستن سید شیرماد شمسی، لایه‌های تو در تو و فراوانی دارد که باید در این لایه‌ها حل شد و ذره‌ذره رمز خوب زیستن و پر کشیدنش را از دل آن‌ها بیرون کشید. هم‌رزم، هم‌کلاسی، دوست، برادر، فامیل، فرمانده، معلم، تمام این‌ها می‌توانند تو را به سمتی ببرند که سرشار از حس خوب زندگی کردن شیرماد است، کسی که برای همه الگو بود.



فریدون میرزایی از دوستان و هم‌کلاسی‌های قدیم او از خلاقیتش، از بزرگی‌هایش در دوران کودکی، از جوانمردی‌هایش در دوران جوانی و از ستون زندگی پدر و مادرش بودن حرف‌های بسیاری دارد و مدام تأکید دارد که هر چه از او بگویم، کم گفته‌ام و نمی‌توانم حق مطلب را ادا کنم. حق مطلب به راستی چه بوده؟ حق مطلب شاید زندگی چند بعدی شیرمراد بوده که هر کسی از ظن خود آن را شرح می‌دهد و از زاویه‌ای متفاوت به آن نگاه می‌کند. حق مطلب شاید پاکی‌ها و راستی‌ها و صمیمیت‌ها و شجاعت‌ها و بی‌رنگ و ریا بودن اوست که کسی نمی‌تواند تمام آن‌ها را به کلی بازگو کند، گویی او کوه یخی است که بخش اعظم آن در زیر اقیانوس مانده و ناشناخته می‌ماند و باید دل به دریای زندگی‌اش بسپاری که به شناختنش راه پیدا کنی. حق مطلب شاید نمازها و رازها و نیازهای شیرمراد است، شاید دانشجویی و معلمی و معنویت اوست، شاید

سختکوشی‌ها و جدیت او در ادامه‌ی زندگی و در عین حال بی‌تعلق بودن او به زندگی است، حق مطلب شاید احترام عجیبی است که به پدر و مادر داشت و در عین حال مانند دوست در کنارشان بود و در لحظه‌ی رفتن اما تردیدی در بر جای گذاشتنشان به خود راه نداد.

میرزایی که اکنون ساکن خرمشهر شده و دل به گرمای وجود خاطراتش خوش کرده است، از شیرمرادهایی که در کنارش بودند و اکنون زنده‌ترند، خاطرات فراوانی دارد و می‌گوید اخلاق او سرآمد بود و برای همه‌ی ما هم‌کلاسی‌هایش الگو شده بود. شیرمراد از همان دوران ابتدایی مشخص بود که آدم بزرگی می‌شود؛ رفتارش، کردارش، اخلاقش به بزرگ‌ترها می‌رفت تا ما هم‌سن و سال‌هایش؛ ضمن این که با همه صمیمی و مهربان بود، سر به زیر و ساده درس می‌خواند و کاری به کار کسی نداشت. به عادت شیطنت دوران کودکی نه به نیمکتی آزار می‌رساند نه به تخته سیاهی، سراپا گوش بود در هنگام درس معلم و هنگامی که برایش درد دل می‌کردیم و حرف‌هایمان را با او در میان می‌گذاشتیم، هم یاور ما بود، هم باعث آرامش معلمش و هم ستون نگهبان خانواده در برابر توفان سختی‌ها و مشکلات. از نظر کار و تلاش به پیش نمی‌رسیدیم. هم‌زمان هم در درس سرآمد و نمونه بود، هم در زندگی سیاه چادرها را که به رسم زندگی عشایری برمی‌داشتند و کوچ می‌دادند، یک پای ثابت این جابه‌جایی‌ها در خانواده شمسی، شیرمراد بود. مزرعه را که شخم می‌زدند و درو می‌کردند و می‌کوبیدند و برداشت می‌کردند، باز یک پای ثابت ماجرا شیرمراد بود.



با آن که سن و سال زیادی نداشت، هم در کشاورزی و هم در دامداری ستونی شده بود برای امید خانواده. چهار سال ابتدایی در کنارش بودم. از نزدیک می‌دیدم که چگونه با همه مهربان است و داشته‌های خود را در اختیار ما می‌گذارد. می‌دیدم با آن که هنوز کودک است و در ابتدایی سیر می‌کردیم، به نماز و روزه‌ی کله گنجشکی می‌پرداخت.

شیرمراد با آن که برای این دنیای پدر و مادرش امیدی شده بود، اصلاً ربطی به این دنیا نداشت؛ آرام و سر به زیر در کلاس ما برای همه الگویی مناسب شده بود. پدر و مادرهای روستا هر وقت می‌خواستند برای بچه‌هایشان از کسی به‌عنوان نمونه و الگو نام ببرند، از او یاد می‌کردند. بعد از دوران ابتدایی، برای ادامه‌ی تحصیل به دهلران رفت و من هم همراه خانواده به خرمشهر مهاجرت کردم و دیگر او را تا سال‌ها ندیدم تا این که بعد از پیروزی انقلاب، دوباره

همدیگر را در دبیرستان دیدیم و در کنار هم در زرین‌آباد و دهلران قرار گرفتیم و می‌دیدم که چگونه در مدت این چند سالی که او را ندیدم، به تکامل روحی بیش‌تر رسیده و معنویت در او گسترش یافته. می‌دیدم که در روستای بردی اولین کسی که در مسجد حاضر می‌شود، شیرمراد است، می‌دیدم که چقدر نماز اول وقت برایش اهمیت دارد و به‌عنوان یک کار بسیار مهم به این مورد نگاه می‌کند، می‌دیدم که نماز و روزه‌اش بیش‌تر از پیش شده و روحیه‌ی روحانی عجیبی پیدا کرده است و در عین حال هم‌سن و سال‌هایش را هم نصیحت می‌کند. اگر خوبی می‌دید، می‌ستود و اگر بدی می‌دید، یادآوری می‌کرد و به این کار نیز به‌عنوان یک امر مهم می‌پرداخت.

دبیرستان که به پایان رسید، برای تربیت معلم ثبت‌نام کردیم. من و شیرمراد و سالار محمودی سه هم‌کلاسی که همیشه هم با هم بودیم، با هم به تهران رفتیم که شیرمراد از آن‌جا قبولی‌اش اعلام شد و رفت تربیت معلم و باز مقداری فاصله افتاد تا دوباره در روستای بردی همدیگر را یافتیم. تابستان‌ها که به مرخصی می‌آمد و تربیت معلم تعطیل بود، باز دست راست خانواده بود در کار و تلاش و برداشت محصول و کارهای دامداری و کشاورزی؛ در عین حال در مسجد و در پایگاه روستا نیز بسیار فعال بود. به فعالیت‌های پایگاه مقاومت ایمان داشت. آن وقت‌ها حفظ امنیت هر روستا را پایگاه مقاومت آن روستا برعهده داشت. من و شیرمراد شب‌ها با هم نگرهبانی می‌دادیم و در پایگاه فعال بودیم. صبح هم که می‌شد، شیرمراد در مسجد اذان می‌گفت و اولین کسی بود که بیدار می‌شد و به روستا می‌رفت و کارهای مسجد را انجام می‌داد. هر کسی به

مسجد می‌آمد، شیرمراد خوشحال می‌شد. حضور در مسجد را نوعی موفقیت می‌دانست برای هر کسی که وارد می‌شد. در کمال فروتنی تمام کارهای اذان و نماز جماعت و باقی فعالیت‌های مسجد را انجام می‌داد.

دل کندن از شیرمراد سخت بود. برای من اما روزگار باز ما را از هم جدا کرد و شاید با این روحیه‌ی عجیبی که او در پیگیری مسائل جنگ و جبهه داشت، می‌شد حدس زد که به شهادت می‌رسد و کسانی که دوستش داشتند، به نوعی می‌دانستند که روزی از میان ما خواهد رفت و در جایگاهی برتر می‌نشیند. آن‌ها که می‌روند و در این دنیای کوچک جای نمی‌گیرند را از بال‌های سبک و دل‌های عاشقشان می‌توان شناخت و می‌توان از رفتارشان پی برد که بسیار بزرگ‌تر از آنی هستند که به این‌جا قانع شوند و در این دیار بمانند.



سیدمحمد پورمند یکی دیگر از هم‌کلاسی‌ها و دوستان نزدیک شیرمراد می‌گوید درباره‌ی کسی که زندگی سختی را تجربه کرده و مرگی سرخ را رقم زده است، صحبت کردن آسان نیست. کسی که در فدا کردن وقت خود برای دوستان و مردم و خانواده کوتاهی نکرد و در فدا کردن جان خود برای سرزمینش و دفاع از تمام پاکی‌های این خاک لحظه‌ای تردید به خود راه نداد، صحبت کردن آسان نیست. او سختی‌های زیادی در زندگی دید، از رنج زندگی عشایری گرفته تا دوری از پدر و مادر و سختی‌های آوارگی جنگ و جنگ‌زدگی و از این شهر به آن شهر رفتن برای ادامه‌ی تحصیل، اما عاشق و مشتاق بود و یک‌بار هم ندیدم از دست این سختی‌ها آه و ناله کند و گله‌ای از زندگی‌اش داشته باشد. همان تبسم همیشگی همراهش بود و معرفت و مهربانی‌اش را بارها و بارها به چشم خود دیدم. برای دوستان و از جمله من از جان و دل مایه

می گذاشت. در قید هیچ تعلقى نبود، نه از وقتش هراس داشت نه از جیش و نه از مال و جانش. فکر می‌کنم پدر و مادرش بهترین اسم را بر او گذاشته‌اند، شیرمراد واقعاً در زندگی، در رفاقت و در درس و در رزم، مثل شیر بود. همیشه مشوق و امیدوار کننده بود، همیشه دلگرمی می‌داد و در برابر مشکلات ندیدم که سر خم کند و زانوی غم در بغل بگیرد، ندیدم که کوتاه بیاید، ندیدم که کم بیاورد و ناامید شود، ناامیدی در او نمی‌توانست رخنه کند.

مشکلات زندگی و درس و تحصیل و دوری از خانواده، هر چقدر پررنگ‌تر می‌شدند، او مصمم‌تر می‌شد و استوارتر. در برابر دانش‌آموزانی که پدر یا مادر نداشتند و از این نعمت محروم بودند، هیچ‌وقت ندیدم که اسمی از پدر و مادرش بیاورد و یا پدر یا مادرش را به رخ بکشد. هیچ‌وقت ندیدم بر کسی فخر بفروشد، آن‌ها که پدر و مادرشان را از دست داده بودند، در کنار شیرمراد احساس دلتنگی و فاصله نمی‌کردند. او را از خودمان می‌دیدیم و در رنج و سختی در کنار دوستان و هم‌کلاسی‌هایش بود و این ماندن و تسلیم نشدن از او انسانی صبور و آبدیده ساخته بود که برای دوستانش نیز سنگ صبوری شده بود؛ سنگ صبوری که خود دردها داشت و به روی خودش نمی‌آورد و هیچ‌وقت لبخندش را از ما دریغ نمی‌کرد و همیشه از پشتوانه‌ای به نام خدا می‌گفت و تکیه بر یگانگی او. منش پاکش را می‌شد در چهره‌اش، در رفتارش و در تبسم همیشگی‌اش دید.

در دهلران با هم بودیم و در یک مدرسه درس می‌خواندیم. درس خواندن در کنار دوستانی چنین، برایم لذت‌بخش بود و انگیزه‌ام نیز بیش‌تر می‌شد. مشوقم بود و انگیزه می‌داد به تحصیل دوستانش اهمیت می‌داد، نمره گرفتن و موفقیت

ما به اندازه موفقیت خودش برایش مهم بود. ناگهان جنگ به شهرها کشیده شد. دهلران در توفان موشک و بمب و گلوله و نیروهای بعثی گرفتار شد. دهلران دیگر امن نبود برای مردم، امن نبود برای ادامه‌ی تحصیل. دهلران جای ماندن نبود، از هر دیوارش گلوله می‌بارید و بعثی‌ها از هر طرف به آن هجوم می‌آوردند. از دهلران باید خداحافظی می‌کردیم و به غربتی ناخواسته تن می‌دادیم، اگرچه هیچ جای ایلام امن نبود، ایلام همه زیر موشک و بمباران بود و هر روز خبر از شهادت ده‌ها نفر از مردم بی‌گناه استان را می‌شنیدیم.

هیچ شهر امنی وجود نداشت و هیچ جایی از گزند بمب‌افکن‌های بعثی در امان نبود، اما شهرهایی بودند که به تناسب، بهتر و امن‌تر بودند و آسایش نسبی داشتند، پس به دره‌شهر مهاجرت کردیم. آن‌جا هم سختی‌های خودش را داشت، اگر چه هم استانی بودیم و همدل، اما غربت بود برای ما و دوری و جنگ‌زدگی و سختی‌های درس و شرایط فکری و آشفته‌گی احزاب و گروه‌های مختلف و هر روز درگیری و بحث و جدل و برخورد گروه‌های مختلف. هنر روز جدال با گروه‌ها هر روز آشفته‌گی سیاسی و در این شرایط شیرمراد بسیار فعال بود و از آرمان‌های انقلاب به‌صورت جدی و از جان و دل دفاع می‌کرد. او قبل از من به دره‌شهر رفته بود. امکانات تحصیلی دره‌شهر هم بسیار محدود بود و ما باید هم رنج غربت و هم رنج تحصیل در شرایط سخت را می‌پذیرفتیم. شیرمراد را دیدم که با سختی یک اتاق را که انباری مدرسه بود، به دست آورده بود و برای به دست آوردنش هم جدیت و پیگیری عجیبی نشان داد، اما تازه این اول کار بود. فقط اسکان نبود، هر اتاقی در زمستان و تابستان به وسایل و

امکانات فصل خودش نیاز دارد. سرما بیداد می‌کرد. سرمای دره‌شهر در زمستان تحمل می‌خواهد و سرمای خشک و تند است، اما شیرمراد با انگیزه و روحیه‌ی عجیبی تحمل می‌کرد و اعتراضی نداشت، انگار با سختی و رنج هم‌پیمان بود، انگار عادت داشت این مشکلات را تحمل کند. معتقد بود همین که ناامیدی را پذیرفتی، شکست خودت را رقم زده‌ای. معتقد بود نباید در برابر مشکلاتی اینچنین کم آورد و زود از کوره در رفت و گریخت. معتقد بود سختی به هر حال می‌گذرد و در حدی نیست که بتواند ناامیدی را بر انسان غلبه کند و جالب این که در این شرایط رفتارهای عبادی و معنوی‌اش مانند نماز به وقت نیز ثابت و بادوام بودند و با جان و دل به آن‌ها می‌پرداخت. هرگز فراموش نمی‌کنم گفته‌هایش را درباره‌ی تکیه به خدا وقتی می‌گفت: کسی که به خداوند و وجود ثابت و ماندگارش ایمان دارد، هرگز به غیر خدا التماس نمی‌کند، پس تا ایمان به خدا هست، چرا به دیگران خواهش کنیم و خواسته‌هایمان را از دیگران بخواهیم؟ خداست که به ما کمک می‌کند و ما را برای رسیدن به آرزوهایمان یاری می‌دهد و اوست که ما را به مقصد می‌رساند و جالب این که با وجود سختی‌های خاص خودش که برای هر کسی قابل تحمل نبود، به همه انگیزه‌ی درس خواندن می‌داد و روحیه‌ی ما را نیز گرم محبت و امید و انگیزه می‌کرد.

تحمل او را که می‌دیدم، گفتار او را که می‌شنیدیم، مهربانی او را که می‌دیدیم، ما نیز دلگرم و پرانگیزه و پر امید می‌شدیم، ما نیز جان تازه می‌گرفتیم و انگار نه انگار که مشکلاتی داریم. با این شرایط باز برگزاری نماز جماعت دبیرستان در دست او بود، باز در صف اول نماز بود، باز در نماز اولین نفری بود که به نمازخانه

می‌رفت و مراسم دینی و عبادی را مدیریت می‌کرد، بدون هیچ چشمداشت و بدون انگیزه‌ی این جهانی با خدای خودش در خلوت بود و ما را نیز به صورت عملی به این مسیر راهنمایی می‌کرد.

در دبیرستان همیشه جلودار برنامه‌های دینی بود. از طرفی نیز در برابر بدخواهان انقلاب اسلامی با جسارت و شهامت تمام می‌ایستاد و دلایل و برهان بسیاری در ذهن داشت و از بحث کم نمی‌آورد. ما هم که در این بحث‌ها وارد می‌شدیم، هیچ‌وقت تا شیرماد بود، تنها نمی‌ماندیم. گرم کننده‌ی بحث‌ها و امیددهنده، شیرماد بود. جریان‌های انحرافی در آن شرایط یار فعال بودند و طرفدارانی هم جذب کرده بودند و هر روز در پی جذب هوادار و هم‌حزبی بیش‌تر و یارگیری بودند و در این حال و هوا هر کسی هم که روبه‌رویشان قد علم می‌کرد، تهمت‌ها و حرف‌ها و دشنام‌ها باید می‌شنید، اما شیرماد در کنار دوستان و ما در مسیر انقلاب جدی بودیم و مصمم و با تمام توانی که داشتیم، رودرروی احزاب و گروه‌ها می‌ایستادیم و البته کار آسانی هم نبود. اگر اهل بحث و دلیل بودند، برایشان دلیل می‌آورد. از قرآن و احادیث و جریان‌های روز انقلاب مستندات می‌آورد و در این راه هم به مسیرش یقین داشت. دوران دبیرستان ما در دره‌شهر با این سختی‌ها همراه بود. سختی اسکان، سختی امکانات، سختی درس خواندن، سختی گرما و سرما و کمبود امکانات گرمایی و سرمایی، سختی حضور فعال گروهک‌ها و توده‌ای‌ها، اما به هر حال گذشت و ما از تمام این آزمون‌ها سربلند درآمدیم و دبیرستان را به سرانجام رساندیم.

پس از دوران دبیرستان، ایشان موفق شدند به تربیت معلم راه پیدا کنند. راه

یافتن به تربیت معلم آن دوران بسیار سخت بود و از هر نظر، از نظر نمره و هوش و درس و اخلاق و رفتار و سوابق انقلابی، باید درجه یک بودی تا راه پیدا کنی به این دانشگاه. درس خواندن در شهری بزرگتر و امن‌تر از هر نظر بهتر بود و شرایط موفقیت را هموارتر می‌کرد، اما باز دوستانش را فراموش نمی‌کرد. در تهیه‌ی کتاب‌های درسی، در انگیزه دادن و در تهیه‌ی مقالات تحقیقی، یاور و همراه همیشگی من بود. می‌گفت نباید از درس خواندن کوتاه بیایی. آروزی من این است که دبیر دبیرستان شوی و شاگردان را به سوی انقلاب و اسلام ناب راهنمایی کنی و در برابر بدخواهان کم‌نیآوری. معتقد بود باید از نظر درسی و دانش و آگاهی و مطالعه آن‌قدر پربار باشیم که در برابر دشمن کم‌نیاوریم و همیشه دستمان در دلیل و استناد و مطالب و مطالعه پر باشد.

هر وقت فرصت می‌شد، کتاب‌هایی را که خوانده بود برای ما هم توضیح می‌داد و درباره‌ی نظر و افکار نویسنده‌اش نظر می‌داد. کتاب‌های دینی خوبی را که خودش خوانده بود و به نظرش پربار و مفید می‌آمد، به ما هم معرفی می‌کرد و اگر خودش آن کتاب را داشت، امانت می‌داد. به کتاب اهمیت بسیار می‌داد. کتاب خواندن بخش ثابتی در برنامه‌ی زندگی‌اش بود و جایگاهی در اندیشه‌اش داشت. هر وقت پولی به دست می‌آورد، بخش زیادی از آن را خرج کتاب می‌کرد. خرید کتاب هم با آن که از نظر مالی برایش سخت بود، در برنامه‌ی زندگی‌اش داشت. کتابخانه‌ای در خانه راه انداخته بود که بعدها وصیت کرد این کتابخانه را به مسجد روستای بردی هدیه کنند. کتابخانه‌ی کوچکش برای دوستان یک منبع مطالعه‌ی مفید بود. هر کسی دنبال کتابی می‌گشت،

از او سراغش را می‌گرفت؛ هر کسی دنبال معرفی خوب کتاب بود، هر کسی برای مقالاتش دنبال منبع بود، اولین کسی که سراغ می‌گرفت، شیرماد بود. به دانستن زندگی بزرگان برای الگو گرفتن بسیار اهمیت می‌داد، ضمن این که کتاب‌های روز و بحث‌های روز را نیز از یاد نمی‌برد.

بر افکار کمونیست‌ها و منافقین برای مبارزه‌ی بهتر با آن‌ها مسلط بود و کتاب‌هایشان را خوانده بود و می‌دانست چگونه با آن‌ها مقابله کند. روزهای آخری که به جبهه رفت، مثل فرزندان دلبندهش، کتاب‌ها را سفارش می‌کرد. برایش مهم بود که کتاب‌هایش بعد از رفتنش مطالعه شوند، دیده شوند و در سکوت و تنهایی قفسه‌ها، گوشه‌گیر نشوند. در کنار چیزهای مهمی که در وصیت‌نامه‌اش به آن‌ها اشاره کرده بود، سفارش کتاب‌ها و اهدای آن‌ها به مسجد نیز دیده می‌شود و این نشان می‌دهد که ترویج فرهنگ کتابخوانی و خواندن کتاب‌های مهم، برایش در ردیف اولویت‌ها بوده است. شیرماد از آن دسته کسانی بود که ضمن مطالعه و دوست داشتن یک کتاب، آن را با دیگرانی که مشتاق مطالعه هستند نیز تقسیم می‌کرد. از خواندن لذت می‌برد، حالا نمی‌دانم آن کتاب‌ها در کتابخانه‌ی مسجد روستای بردی هنوز هستند یا نه، اما می‌دانم بزرگ‌ترها و کوچک‌ترهایی که شیرماد آن‌ها را به کتابخوانی تشویق می‌کرد، تعدادشان کم نیست.



روایت رفتن شیرمراد به شهرستان دره‌شهر و حضور فعال در صحنه‌های اجتماعی آن‌جا نیز روایتی در خور توجه است که سید نورالله مرادیان، داماد و پسر عموی شهید، به‌عنوان یک شاهد عینی آن روزها این‌گونه روایت می‌کند: سال ۱۳۵۹ با آغاز جنگ تحمیلی با ایشان آشنا شدم؛ چون حمله‌ی رژیم بعثی عراق به شهر ده‌لران باعث شد که مردم شهر را ترک کنند و به جاهای دور از مرز مهاجرت نمایند. دانش‌آموز دبیرستان بود و برای ادامه‌ی تحصیل به دره‌شهر آمده بود و در دبیرستان هفده شهریور مشغول به تحصیل شد و آشنایی ما نیز از آن زمان شکل گرفت.

خیلی زود با توجه به توانایی‌هایی که داشت، به یکی از اعضای فعال انجمن اسلامی دانش‌آموزان دبیرستان هفده شهریور تبدیل شد و به مبارزه با گروه‌های سیاسی که علیه اسلام و انقلاب فعالیت می‌کردند، پرداخت. سال ۱۳۶۰ شاید

سال سرنوشت برای بچه حزب‌اللهی‌ها و گروه‌های سیاسی بود. دره‌شهر فضای متشنج و ناآرامی داشت. هر گروهی می‌خواست هواداران بیش‌تری جذب کند؛ به همین خاطر به شیوه‌های مختلف سعی می‌کردند تا جوانان را از اسلام جدا کرده و به سوی افکار خود جذب کنند. شب‌ها روزنامه‌های مربوط به گروه خود را در کشوی میز دانش‌آموزان قرار می‌دادند تا دانش‌آموزان روزنامه‌ها را خوانده و جذب شوند یا با فرافکنی و سفسطه‌گری سعی داشتند ذهن جوانان را مشوّش کرده و به اهداف خود دست یابند. بیش‌ترین گروه‌هایی که در این راستا فعالیت داشتند، چریک‌های فدایی خلق (اکثریت و اقلیت) و حزب توده بودند.

حزب توده با مظلوم‌نمایی سعی داشت تا زودتر به اهداف خود دست یابد و کمونیست‌ها علاوه بر تبلیغات زیاد، سعی می‌کردند تا وانمود کنند که همراه و همگام مردم فقیر و زحمت‌کش هستند. آن‌ها برای رسیدن به مقصود خود، به‌صورت نمادین و ظاهری هر از گاهی به بعضی از کشاورزان نیز کمک می‌کردند تا شاید دلی را به دست آورند. در کوچه، بازار، مدرسه و همه جا، بحث سیاسی بالا می‌گرفت و گاهی اوقات به درگیری بین حزب‌اللهی‌ها و گروه‌های سیاسی ختم می‌شد.



شهید شمس‌ی برای این که در مقابل این همه هجمه، هم خود مقاومت کند و هم دیگران را به مقاومت وادارد، به مطالعه می‌پرداخت. به مطالعه علاقه‌ی زیادی داشت، به طوری که کتاب‌های مهم دینی، سیاسی و علمی را تهیه می‌کرد و آن‌ها را پس از مطالعه در کتابخانه‌ی شخصی خویش نگه می‌داشت و به دیگران نیز توصیه می‌کرد که کتاب‌های او را که با زحمت زیاد تهیه کرده بود، مطالعه کنند. بارها اتفاق می‌افتاد که ساعت‌ها بحث کند تا شاید طرف را قانع کند، اما افکار گروه‌ها به‌گونه‌ای ساخته شده بود که فقط حرف خود را تکرار می‌کردند. گاهی اوقات طرف که ادعا می‌کرد کمونیست است و اعتقادی به خدا و ائمه ندارد، وقتی به بن‌بست می‌رسید، به خدا و ائمه قسم می‌خورد که راست می‌گویید و شهید شمس‌ی فوراً به آن‌ها می‌گفت شما که می‌گویید این حرف‌ها خیالی بیش نیست و شما مسلمان‌ها در خیال به سر می‌برید، پس چرا

به مقدسات ما سوگند یاد می‌کنید، معلوم می‌شود که ضمیر ناخودآگاه شما هنوز می‌تواند هدایت شود، چرا که به اصل خود اعتقاد دارد و به این صورت بیش‌تر آن‌ها را محکوم می‌کرد.

آن‌ها معتقد بودند که جهان سراسر ماده است و غیر مادی وجود ندارد و وقتی از دنیا رفتیم، همه چیز تمام می‌شود. شهید شمسی برای اثبات این موضوع عالم خواب را برای آن‌ها تشریح می‌کرد که انسان با آن مواجه است و از بهار برای آن‌ها به‌عنوان یکی از نشانه‌های قیامت نام می‌برد و می‌گفت همان‌طور که گیاهان به کمال می‌رسند و از بین می‌روند، اما دوباره در بهار زنده شده و زندگی جدیدی را آغاز می‌کنند. کاری که گروه‌های مخالف انجام دادند، آب در هاون کوبیدن بود و آن‌ها از این نکته غافل بودند که بیش‌تر جوانان راه خود را با وجود رهبری امام خمینی(ره) پیدا کرده و به راحتی دست از آرمان‌های خود برنمی‌داشتند.

یکی از نیروهای فعال و پر انرژی در این رابطه، شیرمراد بود. با این که خود جنگ‌زده بود، اما به فکر دانش‌آموزانی بود که خوابگاه نداشتند و با تلاش فراوان از طریق اداره آموزش و پرورش چند کلاس خالی را برای دانش‌آموزان هماهنگ کرد. این‌گونه کارها گروه‌های مخالف را به‌شدت اذیت می‌کرد؛ چرا که از جذب جوانان به آن‌ها جلوگیری می‌کرد.

شیرمراد در روستای محل زندگی خود نیز یک مبلغ دینی توانا بود و به ارشاد مردم می‌پرداخت. برای نونهالان کلاس قرآن تشکیل می‌داد و در مراسم مذهبی و سیاسی شرکت فعال داشت. در اخلاق، معنویت، جدیت، وجدان کاری،

مسئولیت‌پذیری، حق‌شناسی و مهمان‌نوازی، برای دوستان و آشنایان خود الگو بود. مشکلات مردم را مشکل خود و درد آن‌ها را درد خود می‌دانست و تمام عمر کوتاه، اما پربرکت خود را وقف خدمت به خلق خداوند کرد. گذشته از این‌ها، اهل ورزش و کوهپیمایی نیز بود و دیگر جوانان را هم تشویق به ورزش می‌کرد. آخرین دیدارش را از یاد نمی‌برم و همیشه آن زمستان سال ۶۲ را به خاطر دارم که از کرمانشاه به دره شهر آمد. ایشان، که دانشجوی تربیت معلم شهید اشرفی اصفهانی کرمانشاه بود، با آن لبخند همیشگی خود به سراغ ما که دانش‌آموز دبیرستانی بودیم آمد و بعد از احوال‌پرسی گفت می‌دانید برای چه به این‌جا آمدم؟ می‌خواهم با همه خداحافظی کرده، به جبهه بروم و شربت شهادت بنوشم و دوباره لبخند زد و رفت. ما نمی‌دانستیم شوخی می‌کند یا جدی می‌گوید، نمی‌دانستیم که این آخرین دیدار اوست، نمی‌دانستیم که آمده برای این که خداحافظی کند و این‌گونه مشتاق رفتن شده است، اما می‌دانستیم که این حرف‌ها با مسیری که بر آن قدم گذاشته، هماهنگ است، می‌دانستیم مسیری که او انتخاب کرده، شوخی ندارد و در آن‌جا باید جان‌بازی کرد، می‌دانستیم شیرمراد کسی نیست که بتواند به پشت جبهه قانع شود و روزی می‌رود و در همین سفر بود که واقعاً شربت شهادت را نوشید و به دیار باقی شتافت.



سید فریدون حسینی‌نسب که امروز در مسیر انتقال دانایی به دانش‌آموزان پیش می‌رود و سال‌هاست کسوت معلمی را با همان هدف‌های شیرمرادها برگزیده است، از او خاطرات بسیاری در دوران مدرسه و تربیت معلم دارد و وقتی بیان می‌کند، شیرینی و حسرت را می‌توان در کلامش به خوبی دید؛ حسرت از دست رفتن هم‌کلاسی و دوست دیرینه‌اش، حسرت جای خالی معلمی مثل شیرمراد در مدرسی که برایشان زحمت بسیار کشید. سید فریدالله می‌گوید: با او در مدرسه راهنمایی اروند در دهلران بودم. مدرسه‌ی اروند از نظر مکانی در جای خوبی قرار نگرفته بود. همسایه‌ی نزدیک ساواک دهلران بود و به وحشت و رعب و شکنجه نزدیک‌تر بودیم. آن‌جا حرف‌های انقلابی را به زبان آوردن و از امام گفتن و از حق مردم دم زدن، بسیار مشکل‌تر از جاهای دیگر بود. برای آن‌ها ساکت کردن اعتراض در همسایگی، مهم‌تر از همه جا بود. نمی‌توانستند

صدای اعتراض را از بغل گوششان بشنوند و ساکت باشند، بنابراین برای آن‌ها ساکت کردن دانش‌آموزان، معلم و مردم عادی، فرقی نمی‌کرد؛ برای آن‌ها اعتراض، اعتراض بود و از هر کسی که باشد، باید خاموش می‌شد. از شناس بد بچه‌های انقلابی، بیش‌تر معلمان مدرسه اروند هم ساواکی یا وابسته به ساواک بودند. با این فضای اختناق، شیرمراد باز ساکت نمی‌نشست و حرف خود را هر طوری بود می‌زد و دیوارهای مدرسه‌ی اروند هم پر از موش‌های گوش تیز بود؛ بنابراین این انتظار دور از پیش‌بینی نبود که به زودی ساواک به سراغ شیرمراد می‌آید.

شیرمراد واقعاً از تهدید و وحشتی که به وجود آمده بود، نمی‌ترسید. بی‌هراس و با صراحت حرفش را می‌زد. از امام و از مردم و از حرکت‌های انقلابی یاد می‌کرد. یک روز در کلاس بود که ناگهان صدای داد و فریاد یک نفر را شنیدیم. کمی که دقت کردیم و پرس‌وجو از همدیگر و کنجکاوی، بالأخره فهمیدیم که این صدای داد و فریاد، صدای آه و ناله‌های شیرمراد است، زیر کتک‌کاری‌های ساواکی‌ها که به‌شدت او را می‌زدند. آمده بودند و در مدرسه او را بی‌پروا به باد کتک گرفته بودند، اما او با آن که مدام و پشت سر هم کشیده و لگد و مشت می‌خورد، باز با آن‌ها درگیر می‌شد و حاضر نبود بگوید اشتباه کرده‌ام و هر کسی دیگر از ما بود، با آن همه مشت و لگد، کوتاه می‌آمد، اما او ایستاد و با آن که صدای ناله‌اش کلاس ما را بر هم زده بود، باز تسلیم نمی‌شد. وقتی او را رها کردند، دیدیم چند جای بدنش زخمی شده و کتک‌کاری شدیدتر از آن بوده که حدس زده‌ایم، اما روزهای بعد باز می‌دیدیم که این حرکت‌ها و حرف‌های

انقلابی باز در او وجود داشت و چیزی به نام عاقبت‌طلبی نمی‌شناخت. البته برای ساواک هم نوعی تضعیف سازمانی بود که بغل گوشش در مدرسه اروند به نظام شاهنشاهی بدوبیراه بگویند.

نام ساواک هم آن زمان مساوی بود با وحشت و شکنجه و رعب و برنگشتن و افتادن به زندان، اما شیرمراد از هیچ‌کدام از این‌ها هراسی نداشت. دوران مدرسه با همین اعتراض‌ها و سهیم شدن دانش‌آموزان در آن‌ها گذشت، اما به هر حال به‌خوبی این شرایط را پشت سر گذاشتیم و جالب این که این‌گونه حرکت‌ها و برخوردها، کوچک‌ترین خللی در درس‌های شیرمراد به‌وجود نمی‌آورد و همیشه از برترین‌های مدرسه بود. در حالی که بیش‌تر معلمان وابسته به ساواک به‌خاطر روحیه‌ی انقلابی‌گری‌اش از او دل‌خوشی نداشتند و به او روی خوش نشان نمی‌دادند و کوچک‌ترین انفاقی به او از نظر درس و مدرسه نداشتند، باز از بهترین‌های مدرسه بود.

در خانواده‌ای بزرگ شده بود که همه از سادات و بودند و پشتوانه‌ی فکری و دینی و اعتقادی محکمی داشتند و روی حرفی که می‌زد، می‌ایستاد. وقتی از امام و انقلاب و از مردم می‌گفت، هراسی نداشت که معلمی از او بدش بیاید و تهدیدش کند یا به اخراج در مدرسه برسد و ملاحظه‌ی دوری از خانواده و در غربت ماندنش را هم نمی‌کرد. هر کس دیگری جای او بود، می‌رفت گوشه‌ای و درسش را می‌خواند و سرش به کار خودش گرم بود و کتک‌کاری و مشت و لگد معلم‌ها و ساواکی‌ها را به جان نمی‌خرید، اما او دانش‌آموز عجیب و باشهامتی بود. کارهایش هم همیشه با برنامه‌ریزی و نظم همراه بود. وقت نمازش، وقت

دعایش، وقت مطالعه‌اش، وقت بحث‌های اجتماعی و انقلابی با هم‌کلاسی‌ها و معلمان‌ش، همیشه مشخص و برنامه‌ریزی شده بود و هر کاری جا و وقت خودش را داشت. در تمام کارهایش، رضای خدا را سرلوحه‌ی خودش قرار می‌داد. اگر به دوستی کمک می‌کرد، اگر به هم‌کلاسی کمک می‌کرد، اگر نماز و روزه و امور دینی را در مدرسه پیگیری می‌کرد، محورش تنها رضایت خدا بود و همیشه هم می‌گفت تنها باید از خدا ترسید و تنها اوست که شایسته‌ی ترس و سجده است و مشکلات زندگی عشایری هم به جای این که او را از پای در بیاورد، از او یلی ساخته بود که از ساواک و از تهدیدهایشان نمی‌ترسید. وقتی وارد تربیت معلم شهید اشرفی اصفهانی در کرمانشاه شد، از همان روزهای اول مورد توجه هم‌کلاسی‌ها قرار گرفت و از نظر اخلاقی و دینی برای دیگران الگو شده بود. معمولاً وقتی تازه وارد جایی می‌شوی، کمی طول می‌کشد که جا بیفتی و خودت را جا بیندازی و جایگاهی به دست بیاوری، اما او از همان ابتدا چند روزی نگذشته بود که به چهره‌ای محبوب و دوست‌داشتنی تبدیل شد و او را با ویژگی‌هایی مانند مهربانی و خوش اخلاقی و فروتنی و اهل نماز و روزه و معنویت بودن می‌شناختند. خیلی زود به یک هم‌کلاسی و دانشجوی دوست‌داشتنی برای همه تبدیل شد.

انجمن اسلامی دانشجویان در تربیت معلم آن زمان خیلی فعال بود و محل بحث و مطالعه و حضور در جریان‌های روز انقلاب بود. شیرمراد با پیوستن به انجمن اسلامی، به یکی از فعال‌ترین و پویاترین اعضای آن تبدیل شد و خیلی زود در آن جا هم با فعالیت‌های معنوی، اخلاقی و سیاسی و انقلابی‌اش زبانزد

شد. من آن‌جا تنها یک هم‌ولایتی نداشتم، بلکه یک دوست صمیمی و یک یاور و حلال مشکلات داشتم. در مشکلاتم همیشه مرا یاری می‌داد و همراهم بود. حرف‌هایش همیشه برایم انرژی مثبت و امید دهنده و قوت دهنده بود. وقتی مشکلی پیش می‌آمد، با همان مهربانی و صمیمیتش کنارت می‌نشست و رهایت نمی‌کرد و چنان با نرمی سخن می‌گفت و امید می‌داد که آینده را روشن‌تر می‌دید و جان تازه می‌گرفت.

خوش‌بینی و مثبت‌نگری‌اش هم برایم جالب بود. از هر نکته‌ای که می‌گفتی، سعی می‌کرد جنبه‌ی مثبتش را ببیند و خوش‌بینی و روشن‌نگری‌اش را نشان بدهد. با آن که تعلق به زندگی نداشت و عاشق جبهه و رزم بود، اما آینده را هم می‌دید و چنان از آینده می‌گفت که روشن‌ترش می‌دید و باز مانند دوران مدرسه این‌جا هم از نظر درس خواندن و نمره و حضور فعال در کلاس‌ها و درس‌ها و کارگاه‌های اساتید، از بهترین دانشجویان بود. هر تحقیقی که داشت، هر کنفرانسی که ارائه می‌داد، بسیار جدی و عمیق به آن می‌پرداخت و فراتر از انگیزه‌ی نمره، به عمق مطلب می‌پرداخت. ریشه در سادات داشت و عشق و علاقه‌ی عجیبی به شخصیت امام حسین(ع) داشت. در آستانه‌ی ماه محرم که قرار می‌گرفتیم، شیرمراد سیاه‌پوش می‌شد. تا اربعین حسینی، یکی از فعال‌ترین گردانندگان مراسم سوگواری محرم بود. حضور کسانی مانند او، مراسم سوگواری حسینی را در تربیت معلم پررنگ‌تر و باشکوه‌تر می‌کرد و خود را خادم امام می‌دانست و این کارها را هم از ته دل و برای دل خودش انجام می‌داد و انتظار پاداش این جهانی نداشت.

در کنار این حضور در مراسم سوگواری درباره‌ی قیام حسین و یارانش هم به مطالعه می‌پرداخت و پشتوانه‌ی فکری و ذهنی‌اش نیز قوی‌تر شده بود. از اول محرم تا اربعین، می‌توانستی به خوبی در چهره و رفتارش سوگواری را ببینی. از پیراهن سیاهی که می‌پوشید، تا جست‌وجویی که در چگونه زیستن و شهادت امام حسین(ع) و یارانش داشت، تا برگزاری مراسم سوگواری و سینه‌زنی. شخصیت و موفقیت او تنها در یک بعد و یک دایره‌ی خاص محدود نمی‌شد. این نبود که تنها در نماز خواندن خلاصه شود، تنها در سوگواری فعال باشد، تنها در درس ممتاز شود و تنها به نمره فکر کند؛ حتا در ورزش هم دستی توانا داشت. در بسکتبال، در وزنه‌برداری، در مسابقات ورزشی مرکز تربیت معلم، فعالیت جدی داشت. همان قدر که به سلامت جسمی‌اش در ورزش‌ها اهمیت می‌داد، همان اندازه هم به سلامت روح و فکرش فکر می‌کرد و هم‌زمان عشق به جبهه و رزمندگان و حضور در کنار بسیجی‌ها را هم عجیب در رفتار و کردارش مشخص بود و واقعاً این چند بعدی بودنش برای ما خیلی جالب بود. بالأخره به علاقه‌اش پاسخ داده شد.

طرح لبیک که در دانشگاه‌ها به اجرا درآمد، فرصت حضور در جبهه را به شیرمراد داد. خیلی زود در این طرح حضور پیدا کرد و به جبهه اعزام شد. پیش از رفتن و اعزام شدن، یک خاطره‌ی خوبی از ایشان دارم که نشان از اهمیت او به مطالعه و جایگاه کتاب و احترام به اهالی مطالعه می‌دهد. پیش از این که به چنگوله اعزام شود، گفت سید من چند جلد کتاب فرهنگ لغت دهخدا دارم. اگر برنگشتم، به خانواده‌ام برسان تا شاید مورد استفاده‌ی دیگران قرار گیرد و

در راهی خیر استفاده شود و بعد از چند روز از این صحبت، خبر شهادتش را در میان حسرت و اندوه هم‌کلاسی‌هایش برای ما آوردند و دل‌های ما را به جای خالی و اندوه پررنگ از دست دادن دوستی اینچنین سپرد.

من حالا با مرور خاطرات آن سال‌ها مطمئنم هر چه بگویم، نمی‌توانم و شاید حافظه هم یاری کامل ندهد که حقیقت مطلب را درباره‌ی شیرمراد بیان کنم، اما همین‌هایی را هم که از او در ذهن دارم، برایم دنیایی از لذت و دل‌خوشی است؛ دل‌خوشی به روزها و آینده‌ای که او از آن می‌گفت، دل‌خوشی به جامعه‌ای که او می‌خواست، دل‌خوشی به روزگاری که او می‌جست. با هم انس گرفته بودیم، صمیمی بودیم و جدا شدن از چنین دوستی برایم مشکل بود و شاید برای همین است که امروز هم وقتی از او صحبت می‌کنم، انگار همین دیروز بود که در کنارم نشسته و با من صحبت می‌کند؛ انگار همین دیروز بود که با شیرمراد در مدرسه‌ی ارونند بودیم، در تربیت معلم بودیم و هرگز هم آخرین وداع و آخرین صحبت‌ها و سفارش‌هایش را از یاد نمی‌برم و آن حرف‌ها چنان در اعماق ذهن و جانم نفوذ کردند، که همیشه با من هستند و الگوی خوبی شده‌اند برای خوب زیستن.

علاقه و اشتیاق شیرمراد به جست‌وجو در چگونه زیستن بزرگان را می‌توان از کتابخانه‌ی او و تحقیق و پژوهش‌هایی که از او بر جای مانده است فهمید. گذشته از این که می‌توان با استفاده از شیوه‌ی زندگی او فهمید که بدون شک الگوهای بزرگی در زندگی داشته، از کتابخانه‌ی او که پر از کتاب‌های مذهبی و دینی زندگی پیامبران و امامان و احادیث و روایت‌های زندگی بزرگان است، پی

برد که روحیه‌ی جست‌وجو گر او تنها به داشته‌های عینی و تجربی محدود نشده و کتاب‌های زیادی را برای رسیدن به این نگاه مطالعه کرده است.

در مورد پیامبر کتاب‌های زیادی خوانده بود تا به زندگی او بپردازد. نکته‌ای که در این تحقیق توجه را جلب می‌کند، این است که شیرمراد با هیچ‌کدام از بخش‌های زندگی پیامبر گزینشی برخورد نکرده است. وقتی از یاران پیامبر می‌نویسد، سانسوری وجود ندارد، گلچینی وجود ندارد، او در جایگاه یک پژوهشگر قرار گرفته است و تمام زوایای تاریخی مسئله را بررسی کرده و به نمایش گذاشته است و جالب است که در آن شرایط خاص که پژوهش و تحقیق جایگاه خودش را هنوز به شکل امروزی و پشتوانه مستند پیدا نکرده بود، شیرمراد به‌عنوان یک محقق از زوایه‌ی دید پژوهشگر برخورد کرده و هر آن چه در آن دوران رخ داده است را می‌نویسد. توجه به منابع و یادآوری آن‌ها که از مؤلفه‌های یک پژوهش علمی به شمار می‌رود نیز در این تحقیق به خوبی دیده می‌شود. این تحقیق فراتر از یک پروژه دانشجویی، نشان از بعد دیگری از شخصیت او دارد؛ بعدی که به علمی بودن و عقلانی بودن و پایبندی به اصول اشاره دارد و فراتر از مسائل درونی و اخلاقی و معنوی، بعد علمی و عقلانی او را نیز به نمایش گذاشته است.

نوع انتخاب موضوع نیز از اهمیت خاصی برخوردار است. معمولاً هر دانشجویی جدا از پیشنهاد‌های استاد و راهنمایی‌هایش، از زوایه‌ی دید علاقه‌مندی‌های شخصی به سراغ موضوع خود می‌رود و انتخاب موضوع زندگی پیامبر(ص)، چیزی است که به توجه به پیشینه‌ی شخصیتی و علاقه‌مندی‌های دینی او

می‌توان انتظار داشت از منظری دیگر نیز به جدیت و پیگیری او در زمینه درس و تحصیل نیز اشاره دارد که شیرمراد هم‌زمان با شرکت در طرح لبیک و فعالیت‌های اجتماعی و رزم و بسیج دانشجویی، از درس نیز غافل نمی‌شد و بسیار جدی به آن نگاه کرده است که نشان از شخصیت چندبعدی و در عین حال هماهنگ او دارد؛ شخصیتی که هم به درس، هم به رفتار اخلاقی، هم به رزم و جبهه و شرایط زمان و هم به زندگی معمولی و هم به دوستان توجه داشت. در عین حال نماز اول وقت و کتاب خواندن و خرید کتاب و تحقیق و جست‌وجوی حقیقت زندگی بزرگان و درس راه، با هم و هماهنگ انجام می‌داد و موفقیت و دقتش تنها در یک بعد خلاصه نمی‌شود.

«در امتداد خورشید» کتابی است که براساس نوشته‌ها و تحقیق دوران دانشجویی شهید سید شیرمراد شمسی با تلاش و تدوین معصومه حیدری در ۳۱۳ صفحه از طرف انتشارات برگ آذین ایلام و کنگره سرداران شهید استان ایلام منتشر شده است. این کتاب حاصل تحقیق شهید شیرمراد درباره‌ی زندگی پربار پیامبر اکرم(ص) از تولد تا رسالت و رحلت است که با نظارت اساتید تربیت معلمش به انجام رسیده است. شهید شیرمراد در مقدمه‌ی این کتاب با تقدیم کتاب به استادش علایی، در مقدمه‌ای می‌نویسد: درخشش خورشید اسلام و جاذبه‌های معنوی انقلاب در جامعه‌ی اسلامی ایران، گوهر وجودی نسل جوان را با اکسیر ایمان و معنویت سرشته و زندگی آنان را با قداست و فضیلت درآمیخته است. کوثر زلال وحی، چشمه‌ی طهور عترت صافی و صفای دعا و عبادت، سستی و رخوت از جان جوانان شسته و در زندگی آنان روح امید و

نشاط دمیده است و همه‌ی انسان‌ها به این آمال می‌اندیشند که کوتاه‌ترین و سرنوشت‌سازترین مسیر رسیدن به کمال واقعی کدام است؟ و تا به حال توسط چه فردی رهنمون گردیده است؟

بر این اساس است که تأمین الگویی بی‌مانند در هندسه‌ی اندیشه‌ی انسان‌ها پردازش می‌شود و نقش می‌گیرد؛ چون حس غایت‌اندیشی و کمال‌طلبی، لازمه‌ی فطرت انسانی است، لذا همه‌ی انسان‌ها به هدایت محتاجند. برترین و مؤثرترین گوهر شب‌چراغ برای پیمودن راه سعادت در زندگی، در سیره و رهنمودهای اولیای الهی و امامان و معصومین متجلی شده است. سیره و سخنان الگوهای الهی و دینی، به‌ویژه پیامبر اعظم (ص) و ائمه معصوم علیهم‌السلام، منبع بی‌انتهایی است که هر اندازه کشف، برداشت و استفاده شود، به همان نسبت سعادت و موفقیت نصیب انسان و جامعه خواهد شد.

تصویری از کتاب در امتداد خورشید، اثر شهید سید شیرمراد شمس‌ی



